

ندوین و ترجمه

حبيب ساهر

نمونههایی از
ادبیات منظوم ترک



استاد حبیب ساہر

نمونه‌هایی

از

ادبیات منظوم ترک

افشارت دنیای دانش



دُنیایِ دانش

نمونه‌هایی از ادبیات منظوم ترکیه
تدوین و ترجمه استاد حبیب ماهر
انتشارات دنیای دانش
شهرضا - اول خیابان دانشگاه، تهران
چاپ اول، تهران، ۲۵۳۶
چاپ مسعود سعد تلفن ۳۱۸۷۴۵
تیراژ ۳۰۰۰
شماره ثبت ۱۰۰۷ - ۷/۲/۳۶

فهرست :

۵	مرآغاز
۸	ادبیات ترکی در قرون یازدهم و دوازدهم
۹	نمونههایی از شعر و ادبیات کهن ترک داستان اوغوزخان
	ترجمه‌ی قسمتی از نوشه‌های اورخان
۱۵	ادبیات ترک در آسیای میانه در قرن یازدهم و دوازدهم
۱۷	ادیب احمد
۱۸	احمد یسوی ۱۸
۲۰	پیدایش و رواج شعر و ادب ترک در نواحی غربی آسیا
۲۶	حکایت دومرول دیوانه مر
۳۰	ادبیات و شعر ترک تا قرن نوزدهم
۳۱	عاشق پاشا
۳۳	امراه
۳۴	نسیمی
۳۵	اصلی و کرم
۳۸	کور اوغلو
۴۱	قاراجا اوغلا
۴۶	فردوسی رومی
۴۸	بغدادی
۵۰	ادبیات ترک در قرن نوزدهم

۵۲	ثروت فنون
۵۴	شرف
۵۶	نامیق کمال
۸۵	معلم ناجی
۶۰	عبدالحق حامد تارخان
۶۹	توفیق فکرت
۷۵	رضا توفیق بولوک باشی
۷۷	جناب شهاب الدین
۸۰	اسماعیل صفا
۸۱	حسین سعاد
۸۴	سلیمان نظیف
۸۷	احمد هاشم
۹۲	پیغمبر کمال
۹۶	فاروق نافذ چاملی بیتل
۱۰۱	محمد امین یوردا قول
۱۰۸	احمد محمد دراناس
۱۱۴	شکوفه نهال پاشا
۱۱۸	اورخان سیفی اورخان
۱۲۰	جاهد صدقی
۱۲۳	کمال الدین کامو
۱۲۶	اورخان ولی کارنیک
۱۲۶	ناظم حکمت
۱۳۷	عارف نهاد آسیا
۱۴۱	بدری ایوب اغلو
۱۴۳	نجیب فاضل
۱۴۵	خالدہ زورلو تونا
۱۴۷	خالد فخری اوزان سوی

سر آغاز

سرچشمه‌ی ادبیات ترک آسیای میانه است، یعنی همان سرزمینی که منشاً اصلی ترکان بوده است.

نخستین آثار منظوم ترکی همانا ترانه‌های روستایی و شبانی بود که «اوزان»‌های عرب‌شاعران دوره گردبازآهنگ‌سازمی خواندند، ولی تاکنون متن‌های اساسی از آن آثار به دست نیامده است. همچنین معلوم نیست که ترکان از چه زمانی به نوشتن آثار خود اقدام کرده‌اند.

تنها در قرن هشتم میلادی بود که در نتیجه‌ی کاوش در ترکستان خاوری، نزدیک رودخانه‌ی «اورخون»، منگ‌بیشته‌هایی به خط «اویغوری» کشف شد. آن نوشه‌ها را «اورخون یازیت‌لاری» می‌نامند، و «دیوان لغات الترک» محمود کا شعری هم که در قرن یازدهم به رشتی تحریر کشیده شده در دست است.

در آن کتاب، بطور مثال، نمونه‌هایی از نظم و نثر ترکی قرن‌های نهم و دهم میلادی آورده شده است.

در قرن پانزدهم، «داستانهای اوغوز» نوشته شده. این داستانها، بیشتر از دورانهایی حکایت می‌کنند که هنوز ترکها اسلام نپذیرفته بودند؛ و بعد از

در آن، دیگر گونیهایی به عمل آمد که با روح و فلسفه اسلامی سازگار است.

در حال حاضر، هنوز ترانه‌ها و داستانهای عامیانه‌ی قدیمی، بین ایلات و روستائیان ترک زبان، از رونق و اعتبار برخوردار است.
– در عروسیها و مهمانیها «عاشق»‌ها، همراه با آهنگ «ساز» داستانهای موزون و ترانه‌های عاشقانه می‌خوانند!

پیش از ادوار اسلامی، در زبان ترکی دولجه‌ی مهم بوده:
– لهجه‌ی ترکان شمالی پالله‌جهی «اوغوز» که در نتیجه‌ی مهاجرت و «یورش» «ترکان غز» در بلاد غربی انتشار یافته است. زمینه‌ی زبان‌کنونی عثمانی، همان لهجه‌ی «اوغوز» است.
– دیگری لهجه‌ی «اویغور» که لهجه‌ی ترکان جنوی است و از مرزهای ترکستان فراتر نرفته است.

اقوام و ایلات ترک، ابتدا، مانند تمام اقوام بدوى، چادرنشین و گله‌دار بودند و سلحشور، در موقع خشکسالی، یا مهاجرت می‌کردند و یا به آبادیهای نزدیک «یورش» می‌آوردند. و گاهی نیز، بوسیله‌ی امیران و خلفا و یا به تشویق مرکدگان خود جای عوض می‌کردند و در بلاد غریب مکونت اختیار می‌نمودند – چنانکه، نخست، در بلاد مشرق زمین و بعدها در مغرب زمین رحل اقامت افکندند.

از همان وقتی که ترکان اسلام آوردند، زبان و لهجه‌های ترکی نیز کم و بیش دیگر گون شد. هرچند شال‌وده و متن زبان ترکی همچنان استوار است، واژه‌های عربی و فارسی و یونانی فراوانی وارد زبان ترکی شده و آن را غنی‌ترو رسانتر ماخته است.

رونق و رواج شعر و ادب ترکی را باید از دوران حکومت سلاجقه دانست که در زمان سلطنت آل عثمان شکوفان تر گردید؛ چنانکه «سرای»

سلطانها، مانند دربار پادشاهان ایران، با شعرای غزل سرا و مدیحه گوپرشه بود. گرچه اغلب گویندگان درویش‌مسلک و صوفی بودند! دیوانهایی به بازار آمد، آراسته با قصاید و غزلیات و مثنویات، به زبانهای ترکی و فارسی. با وجود این، «ظهور ادبیات دیوانی» (درباری) شعر عامیانه و روستایی را از رونق نینداخت.

اشعار و ترانه‌های باستانی ترکی در اوزان هجایی سروده می‌شود؛ اساس و شیوه‌ی شعر ترک امروزی نیز «هجایی» است.

در زمان سلطنت سلاجقه‌ی آسیای صغیر، گرچه «شعر دیوانی» به زبان ترکی و فارسی بود، ولی در دوره‌ی حکومت «آل عثمان» بویژه، از زمان سلطان محمد فاتح، شاهزادگان تنها به زبان ترکی می‌نوشتند. در حال حاضر، در کتابخانه‌های مهم ترکیه، بویژه در کتابخانه‌های شهر استانبول، نمونه‌های جالبی از آثار ادبی، به زبان ترکی و فارسی موجود است.

ادبیات ترکی در قرون یازدهم و دوازدهم

چنانکه گفته شد، با مسلمان شدن اقوام ترک، «استه‌تیک» ایرانی و عرب، در ادبیات ترک ظاهر شد؛ اوزان و بحور عروضی، بجای وزنهای «میلابیک» (هجایی) وارد شعر ترک گردید. و در نتیجه «ادبیات نوی» در زمان ترکی به وجود آمد. ولی باز «شعر ربابی» که همان ترانه‌های هجایی باشد، بین توده‌های مردم که در روستاهای زیرچادرها زندگی می‌کردند، از رونق نیفتاد و فراموش نشد.

از آن پس، سه نوع ادبیات و شعر رواج یافت:

- شعر ربابی^۱
- ادبیات و شعر دیوانی
- ادبیات و شعر «تکیه» یا خانقاہی! و آیینی

۱. سازشعری (نوعی شعر هجایی که همراه با نوای «ساز» خوانده می‌شود.)

نمونه‌هایی از شعر و ادبیات کهن ترک

داستان «اوغوزخان»

حماسه‌ای است درباره‌ی تشکیل امپراتوری ترک در آسیای میانه،
قرنها پیش از ظهور اسلام.

بعد از اسلام آوردن اقوام ترک، دیگر گوشه‌هایی به عمل آمده
که با اندیشه و فلسفه‌ی اسلامی سازگار است.
لیکن متن اصلی داستان که از روزگار قبل از اسلام حکایت می‌کند،
در حال حاضر در کتابخانه ملی پاریس نگهداری می‌شود. داستان با خط
«اوینوری» نوشته شده است.

چکیده‌ای از داستان «اوغوزخان»

۱

روزی، روزگاری، خاتون «آی خان»، پسری زاید که چهره‌کبود،
زلفهای سیاه، چشمان خرمایی داشت - و دهانی مانند اخگر، سرخ و
درخشان! کودک، تنها، یک بار شیر مادر خورد.

در اندک زمانی جان گرفت و قد کشید، پهلوانی شد دیوآسا!
از ایلخی اسبی سر کش بر گزید و سوار شد و به نخجیر شتافت... آن
وقتها، در آن طرفها جنگلی بود پر از وحوش و مرغان، و در آن جنگل،
از دره‌ها آبهای صاف روان بود، ولی اژدهایی جنگل را قوروق
کرده بود، هم حیوان می‌خورد، هم انسان!

۹

او غوزخان دیگر، جوان رشیدی شده بود، به قصد کشتن اژدها به جنگل رفت و گوزنی شکار کرد و به درختی بست و به چادر خود برمی‌گشت. فردای آن روز، همین که وارد جنگل شد، دید که اژدها گوزن را قورت داده است.

این بار، خرس گنده‌ای دستگیر کرد و به درخت بست و به چادر روانه شد.

روز دیگر، در سپیده دم، همین که وارد جنگل شد، دید که اژدها خرس را هم خورده است...

او غوزخان به کمین نشست... اژدها که آمد ردبشد، با او گلاویز شد، پنجه در پنجه جنگیدند... او غوزخان پیروز شد و اژدها به قتل رسید و مردم از دست مردم آزاری رهایی یافتند.

۳

باز، روزی، روز گاری سپری شد؛ «او غوزخان» به در گاه «گوگ تانری» (خدای کبد) نیاز آورد. ناگهان نوری آبی از سوی آسمان نزول کرد... و به زمین فرونشست در هاله‌ی آن نور آبی، که از خورشید و ماه بس درخشان‌تر بود چشم او غوزخان به دختری افتاد که در آغوش نور نشسته و هاله‌ی آتشین، مانند تاج، دور سرش را گرفته بود. آن دختر، بقدری زیبا و بقدری رعنای بود که اگر خنده می‌کرد سپهر نیز می‌خندید و هر گاه می‌گریست «گوگ تانری» نیز گریه می‌کرد.

او غوزخان دختر را با خود به چادر می‌برد و چندی بعد او را به ذنی می‌گیرد...

دختر آبستن می‌شود و پس از نه ماه و نه روز، سه تا پسر می‌زاید یکی از دیگری خوشگل‌تر... یکی را آفتاب، یکی را ماه و دیگری را ستاره نام می‌نهند.

۳

باز، روزی، او غوز خان به شکار رفت، گذارش از کنار بر که‌ای افتاد؛ در میان بر که جزیره‌ای دید و در آن جزیره، زیر سایه‌ی درختی دختر زیبا رویی نشسته بود... دخترک دل از او غوزخان می‌رباید. او غوزخان آن مهمان آسمانی را با خود به چادرش می‌آورد... و بعد از مدتی با او عروسی می‌کند.

عروس، پس از نه ماه و نه روز، سه تا کاکل زری می‌زاید یکی از دیگری خوشگل‌تر! یکی را آسمان، یکی را کوه، و آن دیگری را دریا نام می‌نهند...

زمانی می‌رسد که او غوزخان به تخت می‌نشیند و «خاقان» می‌شود، و مجلس جشن برپا می‌کند...
آنگاه که مهمانان از خوردن و آشامیدن فارغ می‌شوند، او غوز-خان به سخن می‌آغازد:
- منم او غوزخان، خاقان شما!
تیر و کمان برداریم و به شکار «طالع» بستاییم.

های و هومان، زوزه‌ی گرک،
نیزه‌هاماں، جنگل،
نخجیر گاہماں پر از گوزن باد!
خورشید پرچم ما، آسمان سایه‌بان مان.

آنگاه اوغوز خاقان به چهار جهت دنیا ایلچی هایی فرستاد،
و پیغام داد که:
من اوغوزخان، خاقان ایل اوغوز، قصد دارم خاقان اقلیم‌های چهار گانه
هم بشوم. آنان که سر فرود آورند، دوستان من، و آنان که سر فرود
نیاورند، دشمنان من‌اند.

«اوروم خان» به خاقان، تمکین نمی‌کند. خاقان، لشکر آراسته،
پرچم گشاده، چهل شبانه روز راه می‌پساید. آنگاه به‌دامنه کوه‌یخ
می‌رسد و در آن مکان چادر می‌افرازد و به‌خواب می‌رود...
سپیده دم، پرتو آبی، مانند خورشید، به چادر خاقان می‌تابد.
خاقان چشم باز کرده، در هاله‌ی آن پرتو، گرگ تنومندی به رنگ آبی
می‌بیند. گرگ آبی رنگ بهزبان آمده می‌گوید:
ای اوغوزخاقان! اکنون که آهنگ یورش داری و می‌خواهی به سر
«اوروم خان» تاخت آوری، بتاز! من نیز همراه تو خواهم بود.
گویند هر وقت که اردوی خاقان به راه می‌افتد، گرگ آبی
رنگ هم مانند پیش‌آهنگ، با اردو همراه بود!

ترجمه‌ی قسمتی از نوشه‌های «ارخون»

آنگاه که آفریده شد آسمان کبود در فراسو، زمین خاکستری رنگ در فروسو، و میان آن دو، آدمی زاد آفریده شد، برای سرپرستی آدمیان، پدرم «بومین‌خان^۱ بود».

و «ایسته‌می خاقان^۲ به تخت نشست. در چهار گوشی کشور دشمنان فراوان— همه تشنۀ به خون...»

خاقان لشکر آراست و چهار جهت را تسخیر کرد. آنان که زانو داشتند به زانو نشستند؛ آنان که سر داشتند سر فرود آوردن. در سر زمین، از جنگل «کادرقان»^۳ تا دروازه‌های آهنین، اقوام ترک ساکن بودند... و در بین جنگل دروازه‌ها، ایلات در بدر «گوک ترک‌ها» را جا داد.

هم پدرم بومین‌خان و هم «ایسته‌می» خاقان، اشخاص با فرهنگ و دانشمند بودند. همچنین، بک‌ها، آدمهای با تدبیر حسابی و فهمیده بودند.

.....

... روزی فرار سید که خاقان زمین را ترک گفت و به دنیا دیگر شتافت...

1. Boumin

2. İstemİ

3. Kadırgan

در اثر کشمکش «بک‌ها» با هم‌دیگر، آشوب و فتنه برپا شد. از فقر و پراکندگی ملت ترک، کشور خاقان رفتارفته رو به زوال رفت؛ چنان‌که پادشاهان چین به «یورت» ترکان رخنه کردند. محتشم‌ان، مدت پنجاه سال، به پادشاهان بیگانه خدمت کردند، پسران جوان ترک به غلامی و دختران به کنیزی به دیار غربت رفتند.

ادبیات ترک در آسیای میانه در قرن یازدهم و دوازدهم

... ترکها به آیین اسلام گرویده‌اند. روح ملحسوری و بی‌باکی کسی فروکش کرده. فلسفه‌ی اسلام، افکار عرفانی : صبر و تحمل، رضا و تسليم و فقر و خرابات نشینی به ادبیات رخنه کرده، و شعر رنگ دیگر پذیرفته است! گرچه شعراء هنوز با اوزان هجایی مونساند ، ولی تأثیر تعالیم اسلامی و معاشرت با ایرانیان و اعراب برای نخستین بار ، در شعر و ادبیات ترک جلوه‌گری می‌کند و سرودن شعر با وزن و میزان عروضی رفته رفته رواج می‌گیرد...

زبان‌ولحن شاعران کمی با زبان شاعرانی که به دیار روم شرقی رفته‌اند و در آنالوگی ساکن شده‌اند، فرق می‌کند .

شعرای مشهور این دوره عبارتند از: یوسف خاص حاجب (صاحب کتاب سعادت‌نامه) ، ادیب احمد، احمد یسوی.

خاص حاجب، در «شهر بلا ماغون» که قلمرو حکومت «قاراخان» بوده، زندگی کرده . وی، از رجال معروف و محترم زمان خود، دانشمند و صاحب قلم بوده است.

یوسف، کتاب «سعادت ورن بیلگی» (سعادت‌نامه) خود را به بوغراخان تقدیم کرده است. سعادت‌نامه از موضوعات مختلف: کشورداری، اخلاق، راه زندگی برای نیل به نیک روزی، همچنین از حیات اجتماعی آن دوران بحث می‌کند با تحلیل و تدقیق قابل ستایش.

یوسف، اثر منظومی نیز از خود به پادگار گذاشته در بحر تقارب:

کافور رفت و خساک سیاه عنبر آگین شد،

نسیم تابستانی، زمستان سخت را از صحنه بیرون کرد.
اینک دنیا قیافه عوض کرده و می خواهد خود را بیاراید.
تابستان بار دیگر، زه کمان دولت را کشید،
درختان حریرسبز دربر کرده و با شکوفه های رنگارنگ خود را زینت
دادند.

کوه و دشت و وادی سبز و خرم شد،
در ناهای، مانند قطار شتران،
در آسمان به راه افتادند.

وظایف سفیر

سفیر آن است که کتاب خوان و سخنور باشد،
از حساب و هندسه بهره داشته باشد،
به چند زبان بیگانه آشنا شود.

مرد حکیم سخن افسونگران را باور ندارد.
حکیم رومی می گوید:
- بیمار را با دارو می توان بیهود بخشید.
اما، افسونگر می گوید:
- با ورد و تعویذ، می توان اجنه را از جسم بیمار بیرون آورد!

ادیب احمد

شاعر قرن دوازدهم بود. کتاب منظوم «انبان حقایق» را، به نام حاکم سمرقند، «سپهسالار بیک» نوشته است.

مردم آن زمان، ادیب احمد را، بعنوان شاعر، دانشمند و روحانی می‌شناختند و تکریم می‌نمودند.

کتاب ادیب، از فواید علم، مضرات جهل، جوانمردی و نیکوکاری بحث می‌کند:

ای دوست، گوش کن، از دانایی و دانش سخن می‌گویم.
rstگاری و نیک روزی درسایه‌ی دانش حاصل می‌شود.
دانشمند در گذشت، ولی نامش جاویدان است.

جاهل دارد زندگی می‌کند، ولی از همین حالا
نامش مرده است!

احمد یسوی

معاصر ادیب احمد بسوده. در قصبه‌ی «ساپرام» ترکستان به دنیا آمد و به سال ۱۱۶۶ میلادی در گذشته است؛ تاریخ تولدش معلوم نیست. یسوی در مدرسه‌ی بخارا تحصیل کرده و از دانشمندان ارجمند است.

وی، متصوف بود. دو «یه‌سی»^۱ خانقاہی ساخت و «طریقت یسوی» را اشاعه داد.

آوازه‌ی شهرتش تا آسمای صغیر رسید و در آن دیار پیروان و مریدان زیادی پیدا کرد.

کتاب یسوی، به نام «دیوان حکمت»، در وزن هجایی سروده شده و مشحون است از اشعار عارفانه و داستانهای اخلاقی:

تا عشق شناگر نشود ، نمی‌تواند در دریای وحدت غوطه بخورد .
پیوستن به ذات باری تعالی ، مروارید آن دریاست .
تا از جهان نگذری ، مروارید نخواهی یافت .

آنکه کمر همت به دامن نزند
و محبت دنیا را فراموش نسازند
و اشک نریزند ،

1. Yesi

راه حق را نخواهند یافت.

ای خواجه احمد! بندۀ‌ی خدا!

صبح است، هنوز خوابیده‌ای.

آنان که غرق خوابند،

جمال حق را مشاهده نخواهند کردا

پس، از این قرار، شاعران، غرق در افکار زمانه می‌شوند، می‌کوشند تا به اسرار ماوراء‌الطبیعه بپرند! بالعن و زبانی حرف می‌زنند که مردم ماده‌ی زمانه نمی‌فهمند. شعر شуرا راجز «محتشمان و صاحب نظران» کسی دیگر در ک نمی‌کند.

افکار صوفیان، از مرزهای ترکستان و خراسان گذشته تا آناتولی شرقی می‌رسد، و جای بسیار مناسبی برای «ملای رومی»‌ها و نشر افکار آنان آماده می‌سازد...

پیدایش و رواج شعر و ادب ترک در نواحی غربی آسیا در قرن سیزدهم میلادی

مهترین اثری که در این دوره نوشته شده است، یکی «قصه‌ی یوسف» است، دیگری «کتاب دده قور قود».

«قصه‌ی یوسف و زلیخا»

تاریخ نگارش قصه‌ی یوسف به سال ۱۲۳۲ میلادی است، ولی درباره‌ی گوینده‌ی «قصه‌ی یوسف» و سال تولد و وفات او هنوز مدرکی به دست نیامده است. سرچشمی یوسف منظوم از تورات و قرآن است. و در وزن هجایی $۱۲ = ۴ + ۴ + ۴$ سروده شده است.

در کتاب «دده قور قود» و قصه‌ی یوسف، کم و بیش، واژه‌های عربی و فارسی به کار رفته است، و هر دو اثر در لهجه‌ی زبان آذری نوشته شده است.

یوسف پسری خوش سیما و عزیز کرده‌ی پدر است. برادران ناتنی اش به او رشک می‌برند. برای اینکه یوسف را سر به نیست‌کنند، نقشه‌ای می‌کشند و از پدر پیر (یعقوب) «دستور» می‌خواهند تا او را با خود به صحراء ببرند تا تفرج کند.

پدر خواهی نخواهی، «دستور» (اجازه) می‌دهد... پسران به پدر می‌گویند:

– بگذار یوسف را با خود به گردش ببریم
تا جاهای الوان و آبهای روان را ببیند
و گل و ریحان بچیند.

و آنچه را دید و پسندیده ، برای تو حکایت کند.

پدر می گوید :

... خواب دیدم که یازده بره ، در دور و برم ، می چرند ، ده تا از آنها را گرفتم ، یکی از دستم در رفت ،
ترسیدم که به چنگال گرگ افتد .

برادران می گویند :

- پدر ! اجازه ده یوسف را همراه خود به صحراء ببریم تا سیر و
تفرج کند .

یوسف را بهما بسپار ، نتوس !

اگر تمام دنیا پر از گرگ شود ، از چنگ ما جان به سلامت
نمی برند .

خلاصه ، همان طوری که در «یوسف وزلیخای جامی» آمده ، یوسف را
به چاهی می اندازند . قافله‌ای که راهی دیار مصر بوده ، برای گرفتن آب به
سرچاه می رسد ، و یوسف را بدرآورده و با خود به مصر می برند و به وزیر
فرعون می فروشنند . زلیخا ، زن جوان وزیر فرعون ، به زر خرید خود ، دل
می بازد .

زنان اشراف و درباریان از دلباختگی خاتون وزیر بو می برند ...
رسوایش می کنند . تا آنکه ، زلیخا ، مهمانی ترتیب می دهد و به دست هر
یک از زنها ، ترنجی و کاردی می دهد و ...

«کتاب دده قورقود»

کتاب «دهه قورقود» به زبان ترکی آذری نوشته شده و از چندین داستان

موزون، آراسته با تراندهای روستایی و چادرنشینی، از سلحشوری و قهرمانی و ماجراهای جنگی «ترکان غز» بحث می‌کند.
«دهده قورقود» شاعری است چنگک نواز، محبوب «او با» ها و چادرنشینان،
و مشاور و مراد خانها.

زبان کتاب، در عین سادگی، بی‌نهایت شیرین و دلپذیر است. جز واژه‌هایی که امروز در زبان آذری مترونک شده، بخوبی می‌توان، با عشق و علاقه کتاب را خواند و فهمید.

داستانهای «دهده قورقود» در قرن پانزدهم میلادی، در زمان سلطنت «آق قویو نلوها» به شکل کتاب درآمد است.

نخستین نسخه‌ی خطی کتاب در کتابخانه‌ی شهر «درسدن» آلمان و دومین نسخه‌ی آن از کتابخانه‌ی واتیکان به دست آمده است. کتاب، در سال ۱۹۱۶ میلادی (با الفبای عربی) در استانبول به چاپ رسیده است، و در سالهای ۱۹۳۸-۳۹ با حروف لاتین تجدید چاپ شده - با شرح و تفسیر و تدقیق علمی.

قسمتی از داستان «درسه خان»،
روزی خان بایندر از خواب بیدارشد.
چادر شامی‌اش را به روی زمین زده
وسایبانش را به آسمان افراشتہ بود.
چادر و سایبان، هردو، با فرشهای ابریشمی مفروش بودند.
به امر خان،
در طرفی چادر سفید
در طرف دیگر چادر قرمز

و کمی دورتر چادر سیاه زده بودند.
خان بایندر، هـ رساله، یک بار بکهای او غوز را به مهمانی دعوت
می‌کرد.

خان دستور داده بود:

– از مهمانها، آنان که پسر داشته باشند در چادر سفید،
و آنان که دختر دارند در چادر قرمز بنشینند؛
و آن که نه پسر دارد نه دختر، باید به روی نمد سیاه، در چادر
سیاه بنشینند. جلوش از گوشت گوسفند سیاه «یخنی^۱» بگذارید، اگر
میل کرد، از طعام ما بخورد و اگر نخواست، پا شود و به خانه‌ی خود
برگردد.

خان من!

با شما چه بگویم از «درسه خان» که فرزند نداشت نه پسر،
نه دختر ...

دراينجا ده ده قورد ساز به دست گرفته، می‌سرايد:
آنگاه که نسيم خنك سجر گاهی می‌و زد
ترقهی کاکل دار نغمه گر می‌شود
مؤذن ريشو اذان می‌خواند
اسبهای عربی از مشاهده‌ی صاحبان خود شبیه می‌کشند
در هوای گرگ و میش صبح‌دم ...

۱. یک نوع غذای گوشتی

و آنگاه، در طلوع آفتاب که کوهساران رنگین می‌شود:

«درسه‌خان» به بزم مهمانی خان بایندرا وارد می‌شود...

نوکران، خان را به چادر سیاه می‌برند، زیرش نمد سیاه پهن
می‌کنند و از گوشت گوسفند سیاه کاسه‌ای پر از «یخنی» می‌آورند تا
بخارد...

«درسه خان» ازین اهانت برآشته، بر می‌خیزد و به نزدیک
خاتون خود می‌رود.
اکنون، خان من!

بیینیم، درسه خان، به خاتونش چه می‌گوید:

بخت تابان من!

تخت خانه‌ی من!

از خانه که خارج شوی،

سر و قامتی،

گیسوان درازت تا زانو می‌رسد

ای ابرو کمان!

دهانت بوی خوش خربوزه‌ی رسیده می‌دهد.

بگو، بیینم،

تفصیر من بوده که تاکنون فرزندی نیاورده‌ای

یا گناه از جانب تو بوده است؟

• • • •

خلاصه، زن خان پسری می‌آورد! پسر که بزرگ شد در نپرد از

پدر خود زخم برمی دارد . مادرش ، اورا با شیر خود ، آه پخته با گیاهان
وحشی کوه درمان می کند .

از لحن کتاب آن چه مفهوم می شود هنوز دوران مادرشاهی سپری
نشده ، فرزندیگانه فخر و برتری خانواده است . پسر بچه گل سپید یاس ،
دختر بچه گل سرخی است ... هر دو عزیزند ...
ایلات ، دختران خود را زنده زنده زیرخاک نمی سپارند .
خان بزرگ می تواند به زیرستان خود اهانت کند ...

حکایت دو مرول دیوانه سر

خان من! گویند: دومرول نامی، از ایل او غوز، به روی رودخانه‌ی خشکی پلی می‌زند. از آنهایی که از روی پل می‌گذرند، سی آفچه باج می‌ستاند، واز هر کس که نمی‌خواهد از روی پل ردشود، چهل آفچه می‌گیرد!

روزی، نزدیک پل گروهی «او با» برپا می‌کنند و برسر جنازه‌ی جوانی، با شیون و فریاد می‌گریند.

ناگهان، دو مرول، چهار نعل، می‌رسد و فریاد برمی‌دارد:

— ناکسه‌ان این چه شیون و فریاد است که راه انداخته‌اید؟

جواب می‌دهند:

— عزرائیل سرخ بال جهان فرزندمان را ستانده است.

دو مرول می‌پرسد:

— عزرائیل چگونه جانوریست که جان آدمی را می‌گیرد؟

آنگاه چنین می‌گوید:

— پروردگارا، عزرائیل را به جنگ من روانه کن تا سرپنجه‌ای نرم کنم... خداوند از سخن کفر آمیز آن مرد دیوانه سر خوش نمی‌آید،

به عزرائیل امر می‌دهد:

— برو ا جان این دیوانه را هم بگیر!

هنگامی که دومرول، با چهل تن جوانمرد به باده گساری سرگرم
بود، ناگهان عزرائیل جلوش سبز می‌شد! درحالی که، او را، نه دربان
دیده بود، و نه چاوش صدایش را شنیده بود.
دنیا به چشم دو مرول تیره و تار چشم بینایش نابینا می‌شد،
دستهایش از حرکت بازمی‌مانند.

شعر

دو مرول! یارو! چه پیر بدھیبتی بودی؟
از کجا سر زدی که نه دربان ترا دید
ونه چاوش صدایی شنید؟
چشمان بینای من نابینا شد
دستهایم از حرکت باز ایستاد
تنم به لرزه درآمد.
قدح طلائی ام از دستم روی زمین افتاد
دهانم یخ بست.
استخوانهايم مانند نمک خشک شد.
ای پیر مرد ریش سفیدا
ای بد چشم!
عزرائیل: اگر هم، چشمان کم سوی مرا نپسندی،
بدان که بسا
جان عروسان و دختران زیبا روی و چشم سیاه را ستانده‌ام.
از ریش سپیدم خوشت نیامد

چه بسا جان ریش سفیدان
وریش سیاهان راستانده ام
و به دنیای دیگر روانه ساخته ام.
دو مرول: پس عزرا ایل سرخ بال، تو بودی که جان آن جوان مرد را
ستاندی؟

عزرا ایل: آری من بودم.

دو مرول: من ترا در آسمان می جستم در زمین یافتم...

شمშیر از غلاف می کشد و به عزرا ایل رو می آورد. عزرا ایل کبوتری
شده از روزنه پرواز می کند...

خلاصه، روزی، عزرا ایل دومرول را در صحراء که تنها بود، گیر
می آورد و می خواهد جانش را بگیرد. دومرول با عجز ولا به بدر گاه
پروردگار التماس می کند که به عزرا ایل دستور بدهد او را به حال خود
بگذارد تا صباحی چند، در دنیا زندگی کند.

پروردگار به او رحم کرده می گوید: بخشیدم، به شرطی که
جانشین برای خود معین کنی تا عزرا ایل من جان او را بگیرد...

دو مرول، از پدرش جان می خواهد، نمی دهد؛ از مادرش جان
می خواهد، نمی دهد؛ از زنش جان می خواهد، زن، جان خود را در
طبق اخلاق گذاشته و تقدیم می کند...

پروردگار از شهامت و وفادری زن خوشنود می شود و به آن زن
وشوهر مهلت می دهد که سالیان در از باهم زندگانی کنند و از نعمت های

دنیا بهره‌مند شوند^۱.

۹. یاد داشت: همین حکایت را، چند سال پیش در یک کتاب فرانسوی خوانده‌ام، نام نگارنده‌ی « اروپایی » درنظرم نیست، همین قدر می‌دانم که آن کتاب حکایت‌گویا محصول تحلیل نویستده‌ی فرانسوی بوده و از « دده‌ه قورقود » اقتباس نشده بود اح س.

ادبیات و شعر ترک تا قرن نوزدهم

شعر ترک، در تمام مراحل پنج قرن، از قرن سیزدهم تا نوزدهم، تقریباً رنگ و بوی یکسانی دارد؛ غزل و قصیده و مشنویات رونق می‌گیرد، شاعران درویش مسلک‌اند و صوفی، تارک دنیا، مداخ. شعر بیشتر در اوزان عروض سروده می‌شود. گاهی نیز شعراًی پیدا می‌شوند که در وزن هجایی شعر می‌گویند. «سلطان‌ها» نیز گاهی شعری می‌سازند.

شعر ترکی، از آسیای میانه و ماوراءالنهر و خراسان، به آسیای صغیر نفوذ می‌کند.

عاشق پاشا ۱۳۳۳-۱۳۷۲ میلادی

عاشق پاشا، شاعر بنام عصر سلاجقهی روم بود و دیوانی از خود به یادگار گذارد. به نام «غريب نامه». اونوهي شیخ الیاس خراسانی بود.

وقتی که چنگیزخان آسیای صغیر را فتح می‌کند، شیخ الیاس به «آنادولی» کوچ می‌کند. غیاث الدین، حکمران سلجوقی، از دیاد مریدان شیخ به هراس افتاده، او را به قتل می‌رساند.

«غريب نامه» مثنوی بزرگی است در وزن عروض، که مضامینش بیشتر آبینی و تصوف است.

سلطان ولد فرزند «ملای رومی» امتد که در شهر «کونیا» (قوونیه) در سال ۱۲۲۷ میلادی به دنیا آمد و در سال ۱۳۱۲ میلادی از دنیا رفت. سلطان ولد، مانند پدرش، شاعر متصوف بود و مریدان فراوانی داشت. آثار او هم به زبان فارسی است و هم به ترکی.

در همان عصر، یونس امره شاعر مشهور متصوف بود. اشعارش در اوزان هجائي است به نام «اللهی». اشعار «اللهی» را در اویش از بر می خوانندند، و با آهنگ «نی» به رقص و پای کوبی پرداخته به وجود و حال می‌آمدند... از سر نوشته شاعر آگاهی مستندی در دست نداریم، همین قدر می‌توانیم بگوییم که در قرن چهاردهم در «بولوک ساکاریا» بوده است.

یونس امره شعرهایش را بازبان ساده و عوام فهم سروده است و شاعر محبوب خلق‌های ترکیه است.

در نقاط مختلف آنادولی، به یادبودش «تربه»‌ها ساخته شده است. اشعارش زیر عنوان «دیوان یونس امره» به چاپ رسیده است.

۱. مقبره، مزار.

برگردانی از «اللهی، ها

آبهای روان با غ بهشت،
بلبلان ممالک اسلام،
همه مدح و ثنای حق گویند.

برگهای زمرد طوبی
همگیاه تروگل بویا،
آن که از میوه‌ی رسیده خورد
و آن که نوشد زچشمی کوثر،
همه تسپیح کردگار کنند...

در گلستان جنت اعلا
قصرهای زمردین برپاست،
در و دیوار و سقف از نور است.

چهره‌ی دختران، مه قابان،
انگبین است صحبت حوران،
جامه دوزد ز پرنیان ادریس،
تا بپوشند شامگاه زفاف
دختران کش و طلا بی گیس...

امراه

شاعر چنگ نواز است. از تاریخ حیات و سرگذشت او سندی در دست نیست. مسودهای امراء در او زان هجائي است با زبان ساده‌ی مردم روستاها. بیشترین اشعار او به سبک « تورکی » یا « قوشما » است که با آهنگ مازی خواندن.

برگردان چند « تورکی » :

دلم آشته شد، آمد بهاران،
فرو ریزد به دره چشم‌هساران.

غم یار و دیار، اینک چو خنجر،
شکافد سینه‌ی عربیان ما را.

تورکی

نگر، ای عاشق شوریده، امراء !
خيالی بد مگر عشق نگارین؟
عروسان جامه‌ی رزبفت پوشند
نگار من چرا گشته سیه پوش؟

بهار

شناور شد در آب نهر اردن
همه کوه و کمر شد پرنیان پوش
بسی افسانه‌ها از یاد رفتند،
در اینجا نام امراء داستان شد.

نسیمی

۱۴۰۵ میلادی

شاعری بود شوریده حال و درویش خراباتی مبارز و معتقد به وحدت وجود و اشعار عارفانه و «تصوف» او که بوی الحاد و زندقه می‌داده، خشم و نفرت روحانیان زمانه را بر می‌انگیزد؛ ناچار جلای وطن کرده چندی در آسیای صغیر، در بدر، می‌گردد، و آنگاه که در حلب گیرش می‌آورند، با وضع فجیعی می‌کشنندش به سال ۱۴۰۵. تاریخ تولدش معلوم نیست.
... بنابر تحقیقات ادبی آذربایجان، نسیمی اهل «شماخی» است.
وصبایحی چند در «باکو» زندگی کرده است.
چنانکه از شعرش پیداست:

ای نسیمی! چون خدا گفت ان ارض واسعه
خطه‌ی باکو به جا بگذار کاین، جای تو نیست.

نسیمی به زبانهای ترکی و فارسی غزلیات شور انگیز و زیبادروده است
که رموز عرفان و تصوف در آن متجلی است.

نمونه‌ای از شعر فارسی او:

صبح از افق بنمود رخ، در گردش آور جام را،
وز سر غبار غم بیر، این رند درد آشام را.
ایام را ضایع مکن، امروز را فرصت شمار،
بیدادی دوران ببین، دادی بده ایام را.

ای چرخ زرگر! خاک من، زرساز تا بار دگر،
باشد که بستاند لبم، زان لعل شیرین، کام را.

اشاره به وحدت وجود:

مطلع الله نورست آفتاب روی دوست
این چنین رویی بوجه الله اگر خوانی، نکوست.
چشم من بی روی او چشمی که آرد در نظر
کانچه می آید به چشم در حقیقت روی است.

الحاصل، جمال حق در چهره‌ی زیبارویان متجلی است!

داستان عاشقانه‌ی «اصلی و گرم»

داستان دلباختگان است که در قرن سیزدهم، در اوزان هجایی و آمیخته با نثر موزون، نگارش یافته (با الگوی داستانهای عشقی قدیمی). نگارنده‌ی داستان معلوم نیست.

گرم نوجوانی است که فرزند یکتای حاکم اصفهان است، به دختر کشیشی که خزانه‌دار پدرش بوده، دل می‌بازد. کشیش مسیحی متعصب است و خرافاتی. شبانه با خانواده‌ی خود از اصفهان فرار می‌کند.

کرم به سراغ محبو به، سربه بیابان گذاشت، دیار به دیار می‌گردد؛ از شهرهای قیصریه، اور کوب، و آلمالی می‌گذرد و پس از ماجراهای گوناگون، بالاخره، «اصلی» را در حلب پیدا می‌کند. پاشای حلب کشپش را مجبور می‌کند دخترش را به یک نفر

مسلمان به زنی بسدهد. کشیش «جامه‌ی افسون‌سازی» به داماد
می‌بخشد.

«کرم» آن جامه را در «حجله‌ی عروس» به تن می‌گیرد. آهی
ژرف از دل می‌کشد، از دهانش شعرهای آتش بیرون زده او را
سوزانده و خاکستر می‌کند!

«اصلی» نیز، گیسوان خود را با خاکستر معشوق خود بر می‌آمیزد
و آتش گرفته و جان می‌سپارد.

داستان «اصلی و کرم» به روایات مختلف، در آذربایجان و ترکیه به
شکل کتاب درآمده است. «عاشیق»‌ها، در روستاهای ترک نشین با آهنگ‌ساز
داستان اصلی و کرم را، در مجالس عروسی و مهمانی، می‌خوانند.

«کرم» به سرچشم‌های آبی می‌رسد که دختران روستایی، با
کوزه‌ها آب می‌برند. سراغ «اصلی» را از آنان می‌گیرد. دختران،
از دیدن مرد آشفته و ژولیده مو، هراسان شده بسه‌کناری می‌روند.
«کرم» سازش را، ساز کرده، بیینیم چه گفته است؟
خواهان!

رهگذری هستم و از رهگذرم
راه از آن شما
بیهوده است دل، از زهر فراق،
زهر شایسته‌ی من،
شهد ارزان شما ...
رهگذر هستم و از رهگذرم

تشنه لب هستم، يك جرعه بهمن
آب دهد

جرعيي آب مرا ،
آب روان آن شما.

دردمند هستم و آواره ، غريب!
عاشق «اصلی» گلچهره منم .
نفعه ها سازم و درساز زنم ...

کرم، شکارچيان را در تعقیب آهوي زخمی که بره اش همراه
دارد می بیند:

بگریز، آهوي زخمی !
که نمودار شد از کوه ، گروهی صیاد.
بره ، در ره مگذار
به کف دشمن خونی مسپار ! ...

کور او غلو

«کور او غلو» بیرون شک، از «پرسوناژ» های ادبیات باستانی ترک است که باید سرچشمه اش را در آسیای میانه جست.

داستان، پس از اسلام، در نواحی غربی آسیا، با حوادث اجتماعی و سیاسی زمانه همنگی پیدا می کند و به شکل داستان جدیدی، سازگار با روح و فلسفه اسلامی ظاهر می شود.

«کور او غلو»، فرزندمیر آخر بیک «دو بو Dobou بیک، در حال خشم و برآشتفتگی، دستور می دهد میر آخر را از دوچشم نابینا سازند. پسر میر آخر که بعد رشد، رسیده بود، به خون خواهی پدر برخاسته، سربه کوه می زند و با کسان «بیک» می جنگد تا آن که در «چاملی بیل» سکونت اختیار می کند.

داستان، در اوخر قرن نوزدهم به شکل کتابی درمی آید. «کور او غلو» دلاوری است که گاهی هادار سلطان عثمانی است و مخالف، شاه صفوی، و گاهی عصیان کاری است که در قلمرو سلطان ایجاد آشوب و ناراحتی می کند.

و، آنگاه، در آخر کار، «کور او غلو» از جلد قهرمان شمشیرزن و دشمن شکار بیرون آمده، مانند «کرم» شاعری است چنگ نواز که دیار به دیار می گردد و در فراق معشوقه با آهنگ ساز ترانه های عاشقانه می سراید.

«کور او غلو» به روایت آذری

نام اصلی اش «روشن» است. پدر روشن، ایلخی چی حسن خان است از فتووالهای آذربایجان.

روزی، علی اسبهای ایلخی را برای چراندن، به کنار دریا می‌برد. ناگهان، از ژرفنای دریا، دو تا اسب، بیرون می‌آیند و با مادیانهای خان در می‌آمیزند! سه ماه بعد، مادیانها، هر کدام کره‌بی می‌زاید. کره‌ها یک ساله بودند که پاشایی، مهمان‌خان می‌شود. پاشا شنیده بود که خان در استبل اسبهای اصیل دارد. از میزبان تمنامی کند که اسبهایش را به او نشان دهد.

خان، به علی دستور می‌دهد که فردا اسبها را به چرا نبرد تا پاشا، اسبهایی که به درد جفت گیری می‌خورند، بر گزیند. ولی، علی کره‌هایی را که از تخم اسبان دریایی بودند، نگهداشت، بقیه‌ی ایلخی را به صحراء می‌راند.

وقت صبح، که خان با مهمانش به صحراء می‌رود، علی، کره‌های دریایی را به پاشا نشان داده می‌گوید: «بهترین و شایسته‌ترین کره‌هایی هستند برای پیش کش». ولی، چون کره‌ها ظاهرآ لاغر و بی‌رمق به نظر می‌آیند، پاشا از قبول پیش کشها ابا می‌کند و خان نیز تیره و خشمگین می‌شود و به جlad امر می‌کند چشمان علی را در بیاورد!

شبانگاه، ایلخی‌چی، با پرسش، که هر کدام سوارکره‌بی می‌شوند که از نژاد اسبان دریایی بودند، از قلمرو خان می‌گردند. اسب کوراوغلو اسبی است سفید رنگ بـهـنـام «قیر آت» همانند رخش رستم دستان، که بسیار باهوش و باوفاست.

بر گردازی از یک ترانه‌ی قهرمانی

دیوان سرای پادشاه

پرسو صداست.

غوغاست در میدان جنگ.

رو بر نتافت از خصم مرد.

نامرد از میدان گریخت.

نعره بر آرد مرد رزم،

باران تیر جانگزا

چون برخورد روی سپر،

بر رزمگه غوغافتند.

قاراجا اوغلان

قاراجا اوغلان در محیط ایلاتی آنادولی جنوی به عرصه وجود آمده است، شاعری است ربابی. از سرنوشت او آگاهی قانع کننده در دست نیست. همین قدر می‌توان گفت که در قرن هفدهم زندگی می‌کرده است.

ترانه‌های او مطابق ذوق و روحیه‌ایلات و روستائیان و مردم‌ساده‌ی زمان خود بوده و در اوزان هجائي سروده شده است.

قاراجا اوغلان از اندیشه‌های عرفانی بی‌خبر است؛ بازبان ساده‌ی مردم زمان خود شعر سروده است.

او یکی از بزرگترین و با ذوق پرین شعرا ربابی است.

«تورکو» (ترانه)‌های او بسیار زیبا و خوش‌آهنگ است و هنوز با «امته‌تیک» عرب و عجم آمیخته نشده است.

قاراجا اوغلان، مانند تمام شاعران خلق، از زندگی رنج با روستائیان و عشق‌بازیهای خود زیبایی طبیعی پیرامون خود بحث کرده است.

اقتباس و برگردان از ترانه‌های قاراجا اوغلان

دختر و عروس

یکی سرو سهی دختر بدیدم
به مراهش یکی تازه عروسی
چو گلبن بود دختر، دیگری نیز
یکی لاله رخی، چون انگبین بود.

ملک بد نو عروس و دخترک لیک
بر از نده یکی حوری و شی بود.
نخستین غنچه‌ی یازه‌شکفته
و دیگر لیک چمن زار قرق بود.

اگر تازه عروس آتش به جان زد
شدم از لعل دختر سخت بیمار
یکی چون شربتی در کاسه، و آن لیک :
به کندویی بسان انگبیین بود.

کوه سیل خیز
چه خبره بنگری؟ ای کوه تیره !
تبه گردد ز تیشه، بیشه زارت !
بپرسد بر گهای تازه و تر ...
شود آواره، یارب! آهوانت.

چو سیلا ب از سر جانا نه بگذشت
راشک دیده ام سیلی روان شد.

اگر چه فانی ام، سیلا بت، ای کوه !
بزد آتش به جان من، الهی !
تو هم از آتشم آتش بگیری ! ..

فضولی

فضولی، گویا بین سالهای ۱۴۹۰ تا ۱۴۹۵ میلادی در قصبه‌ی «حله»ی بغداد متولد شده.

بنا به روایتی پسر سلیمان افندی مفتی حله بوده است.

فضولی شاعری است ارزنده، به زبانها و ادبیات ترکی و عربی و فارسی تسلط کامل داشته و بهر سه زبان شعر سروده است. وقتی که خطمه‌ی بغداد جزو قلمرو شاه اسماعیل بود، در قصیده‌ای او را مدح گفته، وهنگامی که سلطان سلیمان قانونی به بغداد می‌آید، درباره‌ی سلطان نیز مدیحه‌ای می‌سازد؛ سلطان از درآمد اوقاف مستمری برای شاعر معین می‌کند، ولی کارگزاران دولت عثمانی از انجام دستور سلطان سر باز می‌زنند! زندگی شاعر در نهایت تنگدستی و پریشانی سپری شده است. گویند، او، در جوانی، دلباخته‌ی دختر استاد خود، رحمت‌الله افندی، می‌شود و لیکن دختر را به او نمی‌دهند!

فضولی غیر از دیوان شعر فارسی و ترکی، مثنوی «لیلی و مجنون» ترکی را نیز سروده است. و همچنین، کتاب «حدیقه السعدا»ی او، در ذکر مصائب خاندان علی، مشهور است.

فضولی نیز، مانند بیشتر شعراً دوران خود، در آثارش به عرفان و درویشی پرداخته و تائندازه‌ای، از حکایت مردم ساده، بی اطلاع مانده است! در شعر ترکی به حد وفور، واژه‌های عربی و فارسی به کار برده است.

نمونه‌ای از شعر فارسی فضولی:

بیا ساقی آن راحت افزای روح

که توفان عمر است و کشتی نوح!
بهمن ده که از غم نجاتی دهد،
نجات از غم حادثاتم دهد.
بیاساقی آن مظہر اسم ذات،
که خضر خرد راست آب حیات.
بده، زنده گردان من مرده را.
زنوزنده کن جان پژ مرده را.
نمونه‌ی برگردانی از شعر ترکی اورا می‌آوریم. واژه‌هایی که توی
«گیومه» است گفته‌ی خود اوست:

حیرت انگیز است کارت «آه، ای گردون دون!»
«سرفراز ارباب جهل، اصحاب عرفان سرنگون»
درد، بیحد و شمر، «دشمن قوی، طالع زبون...»

* * *

عشق در شباهای تیره، چون چراغ روشن است.
«مالک راه حقیقت» «اقتدا» کرده به عشق،
«نشهی کامل» همان عشق است، کزوی، سرزده،
آنچه درمی گرمی است و آنچه درنی ناله است.
«وادی وحدت» «مقام عشق» باشد در جهان،
در چنان آرامگه، یکسان بود شاه و گدا.

جالب دقت است که شاعران ترک، آنان که در اوزان عروض شعر
سروده‌اند، در تمام آثارشان روح فلسفه‌ی اسلامی، عرفان و تارک دنیاپی
و درویشی و تحمل و رضا! بروشنبی مشهود است. از زندگی مردم ماده‌ی زمان

خود بخشی نکرده‌اند. در صورتی که «شعرای ربابی» که در اوزان هجایی آثار خود را نوشته‌اند، شعرشان روشن و زیبا و مردمی تراست. و از دوران گذشته که زندگی می‌کرده‌اند، هنوز فراموش نشده‌اند و در عصر فضا باز رواستایان، ترانه‌های آنان را از زبان عاشیق‌ها که با آهنگ ساز توأم است باعلاقه و عشق هرچه تعامل‌تر گوش می‌کنند.

چنانچه در مقدمه‌ی کتاب آورده شد، وزن شعر ترکی، از دوران باستان هجایی بوده است و در تمام ادوار مسلمانی و رونق اوزان عروضی، هر گز متروک و فراموش نشده و هرحال حاضر نیز در کمال رواج و رونق است.

فردوسي رومي

نام اصلی اش الياس است و اهل بورسا^۱ است. الياس، گویا در نیمه‌ی دوم قرن پانزده و اوایل قرن شانزدهم میلادی زندگی کرده است. او دانشمند دوران خود بوده، از تاریخ و اساطیر قدیم و افسانه‌های روستایی ترکان آگاهی کامل داشته است.

الياس، به تقلید شاهنامه‌ی فردوسی توسي، کتاب منظومی نوشته است به نام «سلیمان نامه» و به سلطان بايزيد دوم تقدیم کرده است. سلطان، به ادب فارس و آیین اسلام سخت علاقه‌مند بوده، واز این که افسانه‌های یادگار دوران «بت پرستی» است، نسبت به الياس التفات نمی‌کند.

الياس نیز، مانند فردوسی، رنجیده خاطر شده از قلمرو سلطان می‌گریزد و به خدمت شاه اسماعیل صفوی می‌رود و سلطان را هج-و می‌کند. از سرگذشت او در ایران هیچ اطلاعی به دست نیامده است. «سلیمان نامه» ابتدا از مناقب حضرت سلیمان و از سلطنت پرشکوه و جلال و جبروت او صحبت می‌کند و به شمار روزهای سال، به ۳۶۶ فصل تقسیم شده است.

در آن کتاب از موضوعات علمی آن دوران، از افسانه‌های

1. Bursa

کهن ، و بسویژه از داستان «آلپ ارتوننگا» ، که همان افسر اسیاب شاهنامه باشد، بتفصیل سخن رفته و از قرآن و تورات نیز ، تأثرات و الهاماتی در آن مشهود است.

بغدادی

شاعری است چنگ نواز که در او زان هجایی ، « تورکی » (ترانه) سروده است. بعدها از محیط روستایی و زندگی دوره گرد دوری جسته ، تا اندازه‌یی با محیط شهر انس می‌گیرد و سرای سلطان را وصف می‌کند و از شکوه و جلالت حوضخانه‌اش ، که در آن بلبلان چهچه مسی زند و آویزه‌ها نور افشاری می‌کنند و جلو در سرای سلطان شیرها می‌خوابند ، دم می‌زنند.

شرح حال و سرگذشت بغدادی هنوز روشن نیست ؛ همین قدر می‌توان گفت که در سال‌های آخر قرن هیجدهم و اوایل قرن نوزدهم میلادی در اسلامبول زندگی می‌کرده است .

« تورکی » : در مدح سلطان سلیمان و وصف خزانه

هزاران نغمه گر ، اندر خزانه ،
جهان از پر تو آویزه روشن .
به دروازه ، کنون ، شیران به خوابند .

اگر گویم خزانه هست زیبا ،
بدان کم گفته ام ، خلد برین است .
تماشا می‌کند اینک ملایک
به فواره که آب افshan نماید .

به دریای محبت خو طه ها خورد
که تا مدح و ثنای شاه گوید.
فروشد ، آنقدر ، بغدادی زار ،
که جوید گوهری شایسته شاه.

ادبیات ترک در قرن نوزدهم

قرن نوزدهم دوره‌ی انتقالی است در ادبیات ترک از شیوه‌ی شرقی به شیوه‌ی غربی. در این مدت صد سال، شعر هجایی شکفته‌تر شده تا اندازه‌ی همسان «شعر دیوانی» می‌شود. داستانها و قصه‌های کهن، جای خود را به رمان و ادبیات می‌گذارد و نیز «شعر دیوانی» ساده‌تر و روشن می‌گردد.

گرچه در ادبیات «شعر تکیه»، شاعر بزرگی مانند «قدوسی» ظهرور می‌کند و به شیوه‌ی قدیمی شعر می‌سازد و لیکن در روح و مضامین «شعر تکیه» و نیز شعر دیوانی دیگر گونیهای ظریفی نمودار می‌شود.

در سراسر قرن نوزدهم و دهه‌ی نخستین قرن بیستم شیرازه‌ی «ممالک عثمانیه» رفته رفته، از هم پاشیده می‌شود، و مصائب و گرفتاریهای ناشی از رقابت امپریالیست‌های غربی، برای تملک ممالک مشرق زمین، و همچنین خودسری سلطانها و لشکرکشی‌های بیجا و بی‌نتیجه و بویژه جنگ‌های شوم بالکان‌ها، در اندیشه‌ی متفکران ترک و در زمینه‌ی شعر و ادبیات، انقلابی به وجود می‌آورد.

در این قرن، ادبیات عرفانی و آینی رو به زوال می‌رود. «شعر دیوانی» رنگ عوض کرده، به جای وصف معشوق و مدح سلطان، از موضوعات اجتماعی و اخلاقی و سیاسی بحث می‌کند. اوزان عروض منسوخ نمی‌شود، و سه مکتب ادبی همزمان

به وجود می‌آید:

۱. ادبیات تنظیمات (یعنی دوره‌ی قانون‌گذاری.)
۲. «ادبیات جدیده» و دنباله‌ی آن: «ادبیات ثروت فنونی».
۳. «ادبیات ملی» که رستاخیز و شکوفایی شعر هجایی باستانی است.

در این دوره، لحن و زبان شعرا، تا اندازه‌یی باهم متفاوت است:

زبان نامق‌کمال، رجایی زاده اکرم، عبدالحق حامد و معلم
ناجی روشن و نسبتاً ساده‌تر است؛ در صورتی که زبان شعر توفیق
فکرت و جانب شهاب‌الدین، با وجود زیبایی ظاهری، مشکل است و
نامأнос برای مردم ترک!

در بحبوحه‌ی رونق و بازارگرمی «ادبیات جدیده»، آثار یحیی
کمال که در اوزان عروضی شعر می‌سراید ظاهر می‌شود که بی‌نهایت
روشن و چشم‌گیر است.

همچنین از لابلای اوراق مجله‌ی «ثروت فنون» در مقابل
«اشعار غنایی» به سبک اروپایی و در اوزان عروضی، اشعار هجایی
محمد امین‌ها، یک ناهم‌آهنگی به وجود می‌آورد... و در آخر کار
به سبک «ادبیات ثروت فنونی» غلبه‌کرده و آن را از رواج می‌اندازد
و به شکل «ادبیات ملی» پا به میدان ادب می‌گذارد.

* * *

مجله‌یی بود اشرافی و بسیار مجلل با روحیه‌ی غربی . مطالبی سیاسی و اجتماعی و ادبی فراوانی از مطبوعات مغرب‌زمین را با ترجمه‌ی ترکی آنها، درج و منتشر می‌ساخت، و با اشعار غنایی ، به سبک شعر فرانسوی، مزین بود.

احمد احسان، شاگرد قدیمی رجایی زاده اکرم، صاحب امتیاز مجله بود.

مجله از سال ۱۸۹۶ تا ۱۸۹۱ میلادی انتشار یافت و تنها ، یک بار ، در اثر درج مقاله‌یی درباره‌ی انقلاب فرانسه توپیف شد . مسئول ادبی مجله، توفیق فکرت شاعر مشهور بود. شاعرانی که با مجله همکاری داشتند، عبارت بودند از: جناب شهاب الدین، حسین سیرت، حسین سعاد، علی اکرم، سلیمان نظیف و فائق عالی . و نویسنده‌گان: خالد ضیاء، محمد رئوف، حسین جاهد ، احمد حکمت، احمد شعیب و صفی ضیاء بودند.

«ثروت فنون» مرحله‌ی افراطی گرایش به غرب، نهضت «ادبیات تنظیمات» است.

مکتب ثروت فنون، گرچه تا اندازه‌یی در نظم و نثر ترکی دیگر- گونیهایی به وجود آورد و انشاء و ترسیل قدیمی عثمانی را از قید عبارت پردازیهای خسته‌کننده رهانید و راه دیگری ، در ادب، نشان داد ولی متأسفانه، خودشیوه و سبک و زبان کاملا ناآشنا برای ترک زبانان داشت.

وحتی صاحب قلمان و اهل کمال همان دوره نظیر محمد عاکف و دیگران،
چندان روی موافق با آن نشان نمی‌دادند.

لحن شعر و زبان مخالفین، گرچه دنباله‌ی سبک «ادبیات دیوانی» بود
ولی، نسبت به لحن و زبان «ثروت فنون»، بمراتب ساده‌تر و رسانتر و
فصیحتر بود.

شعرای ثروت فنون، شیوه‌ی شعرای عاشق پیشه و خود خواه
بورژوازی غرب و بویژه فرانسوی را الگوی خود قرارداده بودند! گرچه،
نظم قافیه را در شعر بهم ریختند، ولیکن آثار آنان بقدرتی از واژه‌ها و
تعابرات عربی و فارسی و اروپایی مشحون بود که کسی جز شعرای همان
سبک آن شاهکارها را نمی‌فهمیدند!

چنان‌که رفت، در همان دوره «ادبیات دیوانی» به رنگ جدیدتری
دوباره رونق یافت، و دوستاران شعر و ادب «غنائی» به یعنی کمال‌ها پناه
بردند! ...

خلاصه، کم‌کم، سبک ادبی «ثروت فنون» رو به زوال رفت و از نخستین
دوره هم، زوال پذیر بود.

در حال حاضر، آثار شاعران ثروت فنون، بقدرتی برای خلق ترک و حتی
اهل قلم و کتاب نآشنا است که اشعار توفیق فکرت و دیگران را، به زبان
رایج امروزی ترکی بر می‌گردانند تا فهمیده شود!

اشرف

(۱۹۱۰ - ۱۸۴۷ میلادی)

اهل تیرق آغاج است. مدتی در شهر «مانامتر» در مکتبخانه درس خوانده و از طرف دولت در نقاط مختلف کشور خدمت کرده است.

در اثر هجویاتی که علیه حکومت وقت می‌گفت، یک سال در استانبول زندانی بود، تایینکه، پس از آزادی، به مصر گریخت! واز همان جا شعری مشحون از هجو و غزل می‌نوشت و به ترکیه می‌فرستاد. شعر اشرف دلنشیں است و ساده و محکم است.

بر گردانی از شعرهای اشرف:

زمین گویم اگر گرد است،
گوید، کافری! بی شک.
اگر کیهان بچرخد، او نجند از عناد لج!
اگر ازوی بپرسی: - حاجی دانا!
«سلانیک» در کجا باشد?
به تو گوید: - نمی‌دانم.
ولی داند، به بال جبرئیل،
چندین پر رنگین و بی‌رنگ است!



پادشاه! چون درخت خشک تو میهند، چنان،
شاخه‌بی هم از زیانهای تبر باقی نماند

گرچه جای فم نباشد ، لیک می ترسم ، دگر
یک ستم کش هم نماند ، تاستم رانی براو !



گر دعا کردمی : یارب ! بکن نایینا !
هر که ، در «دایره» * ها ، دشمن مردم باشد ،
کور می گشت گروهی ... ولیکن ، آنگه
«باب عالی» به شبی ، مجمع کوران می شد ! ..



نظر «وقيعه نويسان امم» هست چنین :
بابا آدم اگر می دانست :
که زنش يك پسری می زايد ،
همچو دریا بگی ما ، حسن پاشایی
در شب اول ، در حجله ، طلاقش می داد ! ...

* - اداره

نامق کمال

نام اصلی اش محمد کمال است، در سال ۱۸۴۰ میلادی در «تکیر داغ» متولد شد. پدرش، مصطفی عاصم بگ تاریخ نویس و ستاره شناس و مرد تجدد خواهی بود. عاصم بگ ابتدا عضو «انجمن مالیات» بود و بعد از آن منجم باشی سلطان گردید.

نامق در هشت سالگی از طرف مادر یتیم شد و مادر بزرگش از او پرستاری می‌کرد. جد کمال عبداللطیف پاشا، از اعیان مملکت بود و در سفرهایی که می‌کرد کمال را نیز همراه خود می‌برد.

کمال، مدت کوتاهی در دبیرستانهای «بايزيد» و «والده» به تحصیل پرداخت و چون، بیشتر در سیر و سفر بود، پیش معلمان خصوصی درس خواند. کمال از ادبیات عربی و فارسی بهره‌ی کافی داشته و به سبک «شعرای دیوانی» به سروden قصیده و غزل می‌پرداخته است.

نامش کمال، مانند عارف قزوینی، مطالب سیاسی و انقلابی را در قالب غزل سروده است.

کمال در نوشته‌های خود، بذر انقلاب می‌افشاند و از تقبیح می‌نمتم حکومت بازنمی‌ایستاد. در آن زمان که مردم ترکیه خواهان حکومت قانونی بودند، کمال به جمعیت «یئنی عثمانلیلار» (عثمانیهای جدید) پیوست. حکومت، برای اینکه از شرکمال آسوده شود، اوراحاکم «ازر زروم» کرد. ولیکن، کمال، به همراه «ضیاء پاشا» که از مخالفان و ناخرسندان حکومت وقت بود، به خرج مصطفی فاضل پاشای مصری به اروپا گریخت. وقتی که در لندن بود، مقالاتی تند، علیه دولت وقت می‌نگاشت و به استانبول می‌فرستاد.

سلطان عبدالعزیز، کمال را به «قبرس» تبعید می‌کند و در دژ «ماگوسا»^۱

Magosa زندانی می‌کند، تا اینکه سلطان بازید سوم که هوادار کمال بود، به تخت جلوس می‌کند و او را از زندان آزاد می‌سازد؛
کمال از ادب و فرهنگ مغرب زمین بهره‌ها داشت. غیر از شعر،
مقالات سیاسی و اجتماعی و تاریخی و داستان فراوانی نوشته است.

برگردانی از شعر کمال:

نخشکد چشمه‌ی هستی زجور و ظلم جباران،
نکاهد قیمت گوهر، چو افتاد در لجن زاران.



چنان که سگ، که از خدمت به صیاد فرومایه،
ستمگر نوکران دارد، در این دنیا، زسگ بدتر.



از ازل آزاده‌ام، بیزار از ظلم و ستم،
بس گران آمد مرا، قید اسارت در جهان.



مرد میدانی اگر، مگریز، ای جlad دون!
یاتو باید محو گردی، یازوال آید مرا.

نو بهاران دیارم را نبینم گر، به عمر،
روی قبرم، ای رفیقان، این چنین نقشی زنید:
که، کمال از این جهان افسرده و ناکام رفت.

معلم ناجی
۱۸۵۰ - ۲۱۸۹ میلادی

در «وارنا» در مکتب خانه‌ای تحصیل کرده بود. به یاری سعید پاشا به استانبول کوچید، و در مدرسه‌ی «گالاتاسرای» به سمت استاد ادبیات ترک، به تدریس پرداخت.

ناجی خوش‌نویس بود و در «وارنا» اورا «خطاط خواجه» می‌نامیدند. ناجی به زبانهای عربی و فرانسوی آشنایی کامل داشت. او، از پیروان «ادبیات ایرانی» است و آثار منظوم و منتشر فراوان از خود به یادگار گذارده است.

آثار منظومش عبارتند از: «آتش پاره»، «شراره»، «فروزان» و آثار منتشرش: «کودکی عمر» (که آینه‌ی زندگی ایام جوانی خود شاعر است)، «خاطرات مدرسه»، «محمد مظفر» و «لغت نامه‌ی ناجی».

گرچه ناجی، شاعر دوران شکفتگی «ادبیات تنظیمات» بود، ولی دل از شیوه‌ی قدیمی ادبیات دیوانی بر نمی‌کند.

برگردانی از شعر ناجی :

دلم گرفت ز آهنگ شکوه و فریاد ،
در این دیار خراب .
اگر غریب نمایم ، در این دیار بجاست ،
به بزمگاه وطن ، همچو میهمانم من .
بسان برگ اسیرم به دست باد ، فسوس !

در انتظار خزانم ، به نوبهار حیات ...

وادی

سواران آمدند از کوهساران،
کنار وادی ایمن رسیدند.
چو خورشید از افق سرzed، بناگاه،
جهان در نور زرین غرق گردید.

گذرگاهی، به ما دروازه بگشود،
صدای چشمہ ساران را شنیدیم.
چو باع و بوستانها جلوه گردید،
به حیرت ، جنت موعد دیدیم .

عبدالحق حامد تارخان

۱۸۵۲-۱۹۳۷

فرزند خیرالله افندی تاریخ نویس بود و در استانبول به دنیا آمد. ابتدا، در مدرسه‌ی فرانسویها در «به‌بک»^۱ درس خواند و دردوازده سالگی با برادرش به پاریس رفت، ولی تنها یک سال در آن دیار ماند و در مراجعت وارد «رابرت کالج» آمریکایی‌ها شد.

حامد در معیت پدرش که سفیر دولت عثمانی بود، در ایران، مدت چهار سال در تهران زندگی می‌کند، در دوره‌ی مشروطیت نماینده‌ی مجلس اعیان و در زمان جمهوریت نماینده‌ی «مجلس کبیر» می‌شود.

حامد، مدتی به‌سمت کارمند وزارت خارجه در کشورهای اروپایی و بمیشی خدمت کرده تا مقام سفیری ترقی می‌کند.

او به زبانهای عربی و فارسی و انگلیسی تسلط کامل داشت. آنها منظوم و منتشر فراوانی از خود به‌یادگار گذارد. از ادبای دوران «ادبیات جدیده» بود. زبان شعرش گرچه پر طمطراق و با شکوه است ولیکن تا اندازه‌ای ساده‌تر و روشن است.

حامد از زمرة‌ی اعیان و اشراف‌ترک بود و اندیشه و سبک و شیوه‌اش نیز، در شعر، اشراف منشانه است. مهم‌ترین آثار منظومش: «صحراء»، «مقبر»، «بلده»، «الهام وطن»؛ و نمایش نامه‌های «اسیر»، «تهزیر»، «تارق» است.

نمایشنامه‌ی منظوم «نسترن» نخستین اثر نمایشی حامد است که از تراژدی «لسمید»^۲ فرانسوی الهام گرفته است.

برگردانی از نمایشنامه‌ی «فین تن»^۱ :

با چنان تصمیم به راد افتادم که اگر زیر پایم گودی، پرتگاهی دهان
می‌گشود، بر نمی‌گشتم.

نه تنها دریای آشفته
و ابر شر ر بار
اگر دورادورم را،
کوه، آتش فشانی می‌کرد،
روی برنمی تافتم...

فاضل حسنى داغلارجا

عروسي خونين

عکس صدای طبل فتاده به کوهسار
برپا شده است جشن عروسی به روستا.
از قریبی مجاور و در تنگ شامگاه ،
— مانند باد تند که گلبرگ را برد —
احمد ربوده عایشه را ، از کنار راه ...

ژاندارم آمده است بهده ، بارگشته است.
آب رونده از جریان بازمانده بود ،
تا اینکه نوع عروس «بلی» گفته بود ، دوش ...

لبریز بود خانه ز شادی و عشق و شور ،
بس قافله رسیده گنون از دهات دور .
در لوزه آمده است زمین از صدای طبل ،
گسترده‌اند روی چمن بوریا و فرش ،
در انتظار رقص ، زنان ، دختران ده
صف کشیده‌اند .

خلیخالها به پا ، به گلو سکه های سیم
گشته ناشکیب !

در جنبش آمده است درختان و کشتزار ،
رنگین شده چو گلبن نشکفته عایشه !

اکنون که آمده است ، پراز کینه ، خشمناک ،
از دورها ، برادر نامرد عایشه
در گرمی عروسی و در شور و هلله ،
آتش گشود و احمد بیچاره او فتاد
بر فرش خوش نگار ...
او گفته بود ، دوش بهیاران که - : می توان
با خون گرم لکه‌ی ناموس را سترد ...

بدری رحمی ایوب اوغلو

در سال ۱۹۱۳ در گورهله متولد شده است.

نمونه‌ی شعر :

به هر زنبور نتوان گفت زنبور
- اگر مارانسازد انگبیشی - .

به هر زیبا ، چسان گویند زیبا
- اگر اندیشه‌اش زیبا نباشد - .

اگر بچه بزاید ، قصه گوید ،
اگر آتش فروزد ، نان پزد ، زن
زن است و بس درخشان گوهران است.

چه بهره می‌توان بردن به دنیا
درخت سبز گر میوه نیارد
نبوید گر شکوفه صبح گاهان.

چه بهره می‌توان بردن ، عزیزان !
در این عمر سپنج ، ناشکیبا

-صباحی چندگر شادان شود دل .-

اگر باران نبارد، پژمرد باغ.
نباشدگر امید و عشق هستی،
تبه گردد ، بپوسد از ملات
دل و جان در گدار عمر کوتاه ...

نجیب فاضل

اصل اش از «مرعش» است . در سال ۱۹۰۱ در استانبول به دنیا آمده و در کالج های آمریکائیان و فرانسویان به تحصیل پرداخته است . نجیب شاعر نو پرداز ماهری است ، ولی مانند جاحد صدقی از زندگی بیزار و بسیار بدین است .

مهما نخانه

در دل میهمانخانه

در دل حجره های تنگ ، اکنون
نور زرد چراغ دودآلد ،
سخت غمناک و رقت انگیز است .

بازتابی نهان بجا مانده

از همه صورت مسافرها ،

در دل لکه دار آینه ها

رختها ، روی صندلی ، گوبی

جسم بی جان کشتگان است ، آه !

جای هر میخ در درو دیوار

اثر زخمهای خونین است .

وصدایی که بشنوی شبها ،

از پس سقفهای فرسوده

آن صدای زمان بود ،
چون کرم ،
می جود زندگانی مارا ...
هان ! بگریید میهمانان ! هان !
بهر آنان که مرده اند غریب
در دل تنگ میهمانخانه ...

باکی سها ادیب اوغلی

سودای سیاه
کنار بحر سفید و هوای عطر آگین
درختهای ترنج و نهال نارنگی
به دور دست ، به پهنای بحر ، صیادان ،
شروع زورق‌ها
ترا به یادمن آرد.

دریغ خاطره‌ها :
بسان زورق درهم شکسته از توفان
مرا به سنگهای کناران ، فروکوبند
و روزهای گذشته ،
چو بادبان دریده ، اسیر پنجه‌ی آب
به سینه‌ی تو که پر از موج بود آن هنگام ،
چو آبهای خلیج ،
کنون براندیشم ؛
کنون که رفت‌های
به آن سوی دریا
چه ساعتی است در آنجا ؟ پری رخ زیبا !

توفیق فکرت (۱۸۶۷-۱۹۱۵)

در سال ۱۸۶۷ میلادی در شهر استانبول به دنیا آمد. در کودکی از طرف مادر یتیم ماند. تحصیلاتش را در مدرسه‌ی «سلطانیه‌ی گالاتاسارای» به پابان رسانید و از سال ۱۹۰۹ تا ۱۹۱۵ در دارالسعلمه‌ین رشته‌ی ادبیات را فرا گرفت.

چندی مدیریت مدرسه‌ی «سلطانیه» را داشت تا اینکه در «راپرت کالج» آمریکایی‌ها استاد زبان و ادبیات ترک شد. فکرت از ادبیات فارسی و فرانسوی و عربی بهره‌ی کافی داشت. دیوانی دارد به نام «رباب شکسته».

فکرت شاعر انقلابی، بسیار حساس و خوش بیان است، ولی متأسفانه اشعارش، با وجود زیبایی آهنگ، برای مردم امروز ترکیه ناآشنای است! فکرت از پرچمداران «ادبیات ثروت فنون^۱» است، و در سال ۱۹۱۵ میلادی درگذشت.

شب بدرود

شب که چون «روح طبیعت» شده «مخمور و خموش»

۱ «ثروت فنون» مجله‌ی بود اشرافی، بسیار لوکس با تصاویر زیبا و نویسنده‌گان و شعرایی که در آن مجله مقالات یا شعر می‌نوشتند اغلب دانش‌آموخته‌ی کشور فرانسه بودند.

ای صنم ای گل زرینه بیا
در کنار شب بی مهر و وفا.
 ساعتی عشق بورزیم و صفائی بکنیم
شاید این شامگه عطر آگین ،
آخرین فرصت سودایی ماست.

آرمیده است شب، «اشیا» همه «ساکت، راکد»^۱
همچو آغوش پراز جذبه‌ی یار :
بحر آغوش گشوده که : - بیا !
بگذر از کبر، که شاید امشب
آخرین لحظه‌ی شیدایی ماست.

همچو مرغان شب «آماده‌ی پرواز و فرار»
همه عاشق دیرینه - بیا !
به سوی عالم جوید رویم ...
هر دم از عمر که گردد سپری
گر در آن پرتوى از عشق بود
هستى دلکش و جاوید بود.
نیک بختی است اگر
لحظه‌ای بی غم گذرد.

۱ . واژه‌هایی که میان گیومه است در خود متن شعر وجود دارد.

بگذر از کبر بیا ای گل ناز

شاید امشب شب شیدایی ماست.

آخرین لحظه‌ی سودایی ماست.

شیخ مادر

به دور دست، به پهنای لا جورد، اینک

روان شده است خیالی

«خیال خون آلود»

به لب نشانه‌ی شکوه، به چشم سایه‌ی غم

میان خاطر من هست با خیال وی، افسوس!

تعلق دیرین

چو ره سپارد او، جان به اهتزاز آید

چو ره سپارد، دل، از پی اش روان گردد

به مرز فرقت و هجران رسد،

به شهر ماتم و غم.

میان موج خروشان بحر نسیان، آه!

خیال، در من چون حباب می‌لرزد.

و غرق می‌شود آنگه،

نهان شود از چشم...

۱ گرسپیده دمد

در این دیار سپیده دمد اگر روزی
اگر محیط مه آسود ما شود روشن
وروی تیره ز زنگار بسته‌ی مردم
کمی شکفته شود،

اگر نمیرم تا آن زمان، بی‌شک .
فسرده خواهم بودن ، علیل و فرسوده
تراست، ای پسرم ! تا زمن
بریده امید
امید بندی بر فجر روشن آتی.

فرامش کن – هر چند تیره روزم من،
ترا سپردن خواهم به دست آینده
ز آن آتبه هستی تو با روان و تنت
به گوشم آید اینک نوای پیروزی.

سپیده می‌دمد آخر در این دیار کهن
و نیست ظلمت این شام تا طلیعه‌ی حشر
بشر بپوسد اگر تیرگی شود چیره
که شادمانی عالم زنور خورشید است.

ترانه‌ی ملی

گر ظلم و ستم دارد ، خمپاره‌ی آتش‌زا ،
هم توب و گلوله
حق روی نمی‌تابد ، از کشمکش و پیکار :
بازوی قوی دارد ،
روئین تن و بی‌بالک است.

هر چند شب یلدا ظلمانی و طولانیست ،
هر شام سیه آخر فرخنده سحر دارد.
بالفرض اگر خورشید از رونق و تاب افتاد
لیکن تو مپوشان چشم -
از پرتو شنگرفی .

آباء تو از دشمن ، منت نکشیدند
کی عمر به سر برده ، اجداد و نیاکانت ،
در بیچارگی و خواری ؟

اسرار بقای قوم :
علم و شرف و نیکی است .

شامگاه

چون در سکوت و همفزا ، شامگاه را

برهم خورد ز شب ، تنق ارغوانیش
در کوله بار ، بخت یک روّه را زمان
با گامهای خسته سوی باخته برد.

زاد جا که آفتاب به غرقاب می‌رود،
سرخ و گداخته ز شفق ، ابر پاره‌بی
با چشم آتشین نگرد، سوی بیشه‌ها
با نغمه و ترانه ، نسیم شبانگهان،
بس نقش پر شکنج زند روی آبدان.

آنگه ز دور ناله‌ی نی می‌رسد به گوش
وز دور آس بادکهن ، غمگن و خموش
گویی بروی عالم ما بال گسترد.

رضا توفیق بؤلوك باشى

۱۸۷۰-۱۹۵۱

چون رضا توفیق سروکارش با فلسفه بود و آثار فلسفی نیز نگاشته است، به نام رضا توفیق فیلسوف مشهور شد. او در شهر «ادرنه» متولد شده و ایام کودکی را نیز در همان شهر گذرانیده است.

رضا توفیق در دانشکده طب استانبول به تحصیل پرداخته و آثار منظوم و منثور با ارزش فراوانی دارد.

گرچه اشعار اولیه‌اش به مطب «ادبیات جدیده» بود، بعدها، یکی از ارکان «ادبیات ملی» شد.

در اشعار هجایی از زندگی و سرنوشت توده‌ی مردم الهام گرفته است.

بر سر تربت توفیق فکرت

شنیده‌ام که به خاکت شکفته لاله و گل
بیامدم که ز باغت، سحر، گلی چینم
و خاک پاک ترا تو تیای دیده‌کنم،
به صد مرارت و غم.

شنیده‌ام که به روی مزار تو، «فکرت!»
هر آن که گریه کند بر مراد خویش رسد.
بیامدم ز سفر تامراد خود جویم...

به صبح فصل خزان، آفتاب سر نزد
به وقت آن که درخشند به سبزه شبنم شب
بیامدم که نهم تاج گل
به تربت تو،
به موسم هجران...

چو مرگ، خاطرهات رازدار و تاریک است.
نهان شده است در این راز
نشاهی سودا

چه سحر و جاذبه پنهان شده است در شعرت
که دل سپردم بر نغمه‌های تو «فکرت!»

جناب شهاب الدین (۱۹۳۶-۱۸۷۰)

زادگاهش شهر مانامتر است. پدرش عثمان شهاب الدین در جنگ «پیلو نه» Pilevne کشته شد. در شش سالگی به استانبول آمد. پس از اتمام تحصیلات ابتدایی و متوسطه در «طبیه» به تحصیلات عالی پرداخت، و از طرف دولت عثمانی به پاریس رفت و در آنجا درباره ادبیات غربی تحقیقات فراوانی کرد. پس از مراجعت از فرانسه، پیشه‌ی طبابت را ترک کرد و در دانشگاه استانبول به سمت استاد زبان و ادبیات ترک و فرانسوی به تدریس مشغول شد. جناب، از گروه «ادبیات جدیده» است. آثار منظوم و منتشر فراوان دارد. لحن شعرش بسیار آهنگدار و دلنشین است.

كتيبه‌ی سنگ قبر

كتاب زندگاني ام را به نيمشب خواندم
بدون آه و تأسف بيستمش، گفتم:
- چه خوب! نام و نشانم نهاان شود در خاك.

اگر چه خوابگه سنگي ام خزه بسته
وليک خاك سياهم چو بستر ديماست.
اگر چه ياد عزيزان به دل كند رخنه،

ولیک دل متحجر شده، نمی‌لرزد.

حیات در دل ظلمت تبه نمی‌گردد.
و اختران سیاه کرانه‌های تنگ
نمی‌شوند خموش

چو برف بارد، در فصل دی کشد پرده
و لاله روید، در روزهای گرم بهار،
به قبر غمنا کم ...

ترانه

همره مرغ غزلخوان و درختان زمرد پیکر
آمده فصل بهار.

گر شکفته است به جنت «گل شعر»،
گل اسپید و گل سرخ بچین،
گستران روی زمین.

با چنان ماده‌ی رنگین، آنگاه :
- نام آن غنچه دهن را بنویس!

گر دلارام پری چهره از آن ره گذرد

همچو پندارد آن بوسه‌ی عشق است
که بشکfte شده ...

نسیم شامگاهی

بسان قمری ،
در پرده‌های بیشهی تنگ
به تنگ شام سیه ، ای نسیم روح افزا !
ترانه خوان‌گردی.

بسان موج اثیری زکوه برخیزی
و گیسوان شب تیره را بهم ریزی.
بسان مروحه جنبان شوی بهتاریکی
که خاک مرده‌ی ما را ، چو دایه‌ی شبخیر
به نغمه خواب کنی.

در آن زمان که نیستان به اهتزاز آید ،
چو بالهای حریری کشی به برکه‌ی صاف
تو ای نسیم شبانگاهی ، ای نسیم خنک !
رسان به گوش دلم نغمه‌ی نیستان را
صدای جانان را ...

اسماعیل صفا

پسر محمه بهجت شاعر بود. در شهر مکه به دنیا آمد. از شurai «ادبیات جدیده» به شمار امته.

نمونهی شعر :

گعنم، به شب يلدا، کی صبح دمد؟ يارب !

افسرده شدیم از دی، کی فصل بهار آید؟

در کوه و کمر گشتم، گفتم به دلم ، ای کاش !

پیراهن رنگینش، در ساحل دریا بود.

گفتم به شب مهتاب، ای کاش، به همراهم

در سایه و روشنها، آن یار دلارا بود.

از نکهت شب سرمست، چون بگذرم از راهی

در گلبن انبوهی بلبل به فغان آید.

گویم که همه دنیا، گویم که همه آفاق

رنگین شود و روشن، خرم شود، عطر آگین

گویم ز سر حسرت، ای کاش در آن پایان،

در وادی خاموشان،

یك واحه عیان بودی !

حسین سعاد

حسین سعاد از شاعران گروه «ادیات جدیده» و یکی از گردانندگان مجله‌ی «ثروت فنون» است. شاعری است نازک‌بین و حساس و شیرین معن. بیشتر اشعارش لیریک (بزمی) است و نسبتاً ساده.

«لانه‌ی ملال» نام کتاب شعر اوست که در سال ۱۳۲۶ هجری قمری در شهر استانبول به چاپ رسیده است.

مکمل مانولیا

ای «مانولیا !» گل زرینه‌ی عشق !
هر که می‌بودت آندم،
به لبیش بوشه زنی
بوشهی گرم.

وان که از سینه‌ی آن شوخ شکر لب بوسد
 بشکوفد به گلستان دلش
 گل زرین مانولیا، ناگاه

ای پریچهره ! به گیسوی به هم ریخته‌ی عاشق خود
 در کجا، شانه‌ی وصلت زده‌ای ؟
 یا که در خاطر مشتاق هو اخواه دگر،

از غم و درد فراق

آتش افروخته‌ای؟

بازگو ...

بازگو! پیش از من

کی ترا چیده و بويده ، شبی؟

ای گل تازه‌ی عشق !

ای گل تازه و زینده‌ی این باغ و چمن !

جای تو هست، در اقلیم محبت، دل من... .

هلال

به کوهسار زند، شامگاه ، رنگ ملال

- پرده، پرده برخیزد

بگسترد به زمین خموش و خواب آلود،

پرند آبی گون.

چو در سکوت گران غرق می‌شد آفاق،

به خاکدان بنمایند اثر ز جانداران.

ز پشت ابر نمایان شود

مه باریک.

ز پشت پرده‌ی ظلمت، صدا فرا خیزد ؟

-چراغ روشن کن !

زمان گدشته ،

زمین دور می زند کم کم
فضای بیشه شود از نسیم شب لرزان
به هشت کوه شود ماه ، ناگهان پنهان ...

چشمان او
زرنگ و نور شکوفه ،
ز لطف صبح بهار ،
ز ناز و عشوه ، به چشمان او اثر مانده .

بسان آینه‌ی جادوان ،
در آن پرده ،
رموز شعر و غزل ،
نقش خاوران پیداست .

سلیمان نظیف (۱۸۷۰-۱۹۳۷)

سلیمان پسر ساعد پاشا اهل دیاربکر، به سال ۱۸۷۰ میلادی به دنیا آمد. پیش معلم سرخانه درس خواند و آنچه از ادب و حکمت آموخت، مدیون! تلاش و کنجدگاری و استعداد خوبیش بود.

سلیمان گرچه از شعرای دوران «ادبیات تنظیمات» به شمار است شیوه و سبکی خاص خود دارد و لحنش ساده و جذاب است.

در سال ۲۸۹۸ میلادی در گرمگرم استبداد سلطانها برای اینکه به جرگه‌ی «جوانان ترک» ملحق شود به فرانسه گریخت!

تا ۱۹۱۵ در شهرستانها فرمانداری کرده بود و در همین سال، استانبول برگشت و از راه نویسنده‌گی به امرار معاش پرداخت.

سلیمان از صاحب قلمان برجسته زمان خود بود. بیشتر آثارش نشر است تا نظم - نثرش اسلوب برازنده دارد و آهنگدار است.

اشعار او در مجله‌ی «ثروت فنون» با امضاء «ابراهیم جهدی» درج شده است.

آثار متعدد او عبارتند از. «چال چوبان چال! (بنواز چوبان! بنواز!)» (سال ۱۹۲۱) «قصه‌ی افعی تاریخ»، (۱۹۲۲)، «نامه‌ای سرگشاده به حضرت عیسی»، (۱۹۲۴) و « مؤسسه‌ی ویران» (۱۹۲۷):

اندوه میهن

گریستم چو شکفتی به خاطرم، دیشب،

توای جواهر تاریخ، ای دیار عزیز !
تمام نقش و نگار جهان فانی ، آه !
تباه شد ناگاه
کر آنهای توچون شد نهان ز دیدهی من

دگر به پردهی چشم نماند عکس زمین،
کبودی کیهان ،
ز خاک تیره ملو لم ، ز چرخ دلگیرم

چو بینم آن همه زیبایی دیار غریب
دلم به درد آید.

چو یاد کوه مه آلود تو، به یاد آرم ،
شکنجه می بینم .

صبا ز فرط تحسر، به با غ ما نوزد،
چرا نسیم سحر زین حدیقه می گذرد؟
غریب و بی کسم اکنون به محبس آمال
هر آنچه بینم من، ناشناس و بیگانه است
نه آشنای دل است و نه مونس جان است.

هوای صاف و معطر که آید از کهنسار
نه آن سواحل زیبا و لاجوردی ما
ز دورها پیداست.

طلوع مهر و غروب دیار بیگانه
گمان مبر که بود در شمار زندگی ام
نه جذبه است در اینجا، نه گرمی جان بخش
غريق حسرت،
در و اپسین نفس، پرسم:
زابرهاي شناور:
سمای مشرق را...

احمد هاشم (۱۸۸۵-۱۹۳۳)

در بغداد به دنیا آمد. او فرزند خاندان اشرافی عثمانی بود که اجدادش در عراق اقامت گزیده بودند.

هاشم هشت ساله بود که مادرش را ازدست داد. پدرش او را همراه خود به استانبول برداشت و در «مکتب سلطانیه» (گالاتاسارای) نامنویسی کرد. هاشم پس از طی دوران دبیرستانی وارد دانشکده حقوق شد و آنگاه از جانب وزارت فرهنگ استانبول به سمت معلمی ادبیات و زبان فرانسه به ازمیر فرستاده شد.

در بازگشت به استانبول به گروه انقلابی «فجر آتشی» پیوست. در سال ۱۹۱۵ که نایرهی جنگ اول جهانی شعلهور شد، هاشم افسر بود. در سال ۱۹۳۰ در «مکتب صنایع نفیسہ» به تدریس «استهتیک» و «میتوژی» مشغول شد.

هاشم در شعر و شاعری، دو مرحله را گذرانیده است: ابتدا از گروه شعرای «ثروت فنون» بود، بعد به ساختن شعرهای کوتاه و ساده به شیوه‌ی «کنایه‌دار» پرداخت و محبوبیت فراوانی به دست آورد. شعرهای کنایه‌دار یا «سمبولیک» احمد هاشم در دو دفتر انتشار یافته است: «گوئل ساعتلری» (ساعت استیخر)، «پیاله».

پله‌ها

به دامن که بود پر زبر گ خشکیده ،

به رنگ قرمز هور ،
به دیدگان پر از اشک تو ،
نظر فکنده به چرخ کبود - یک روزی ،
ز پله‌ها، آرام
فراز خواهی شد .

زوال روز رسیده ،
و آبها ، اینک
شده است زرینه
و پرده ، پرده شود پژمریده و کمرنگ
گل جمال تو ای نازنین بی همتا !

نگر به لاله و ریحان ،
به بلبلان ، به سرشاسار خون آلد ،
فتاده آتش در آبها - مگر چرن شد ؟
که سرخ شد مرمر .

شنو ترانه‌ی مرموز از رباب زمان
زوال روز رسیده است و آبهای روان
شده است زرینه .

آرزو در پایان روز

چو گل که تازه شکوفد، به پردهی چشم
دمید فجر بنا گه به پردهی شنگرف
اگر چه از سحر گل گشای و گل افshan
زمانه شد رنگین-

فسوس، مهر دمید از میان لجه‌ی خون
ز بر جهای طلایی طیور خسته پدید.
طیور آگهی از روز روشنی دادند
دوباره عمر سیه، ز آن میانه شد تکرار.

طیور فجر که اینک به نغمه آغاز ند
نیند شامگهان آن گروه زمزمه گر،
که از دیار سمن بوی و تازه روی ما
کنند عزم سفر؟

فسوس فجر نتابیده،
باز شب هنگام-

به راه سایه فکند
در آب راه طلایی عیان بشد. ای کاش!
در آب بودم همچون نی زمرد فام
نبی که رعشه کند از هبوب دلکش شام.

ساغر گلگون

نه گل بود و لاله‌ی حمرا
این ساغر گلگون که لبالب شده ز آتش
نوشیده از این شعله‌ی سوز نده «فضولی»
و آن شوریدگی، حالت مجنون،
— که غزل گفته، سروده است فسانه ،
بوده است ز تأثیر چنان باده و اکسیر.

آنان که بخوردند از این آتش سیال
اندر شب هجران ،
نالند هنوز از غم و از دوری جانان.

زنهر ! مزن دست که سوزی
بر ساغر گلگون که لبالب شده ز آتش...

زهره

در پهنه‌ی کبود فلك، ای فروغ شام!
— آگه ز راز خاطره‌ها — می‌کنی نیاز ،
بر درگه خدا.

* فضولی: شاعر آذری، ساکن بغداد بوده و به زبانهای ترکی و فارسی غزلیات و مشنوبیات فراوان نوشته است.

ای یار و غمگسار همه بیکسان بگو!
از چیست غم تراود از دیدگان تو؟
آیا ملول گشته‌ای از رنج مردمان؟

آیا نظر کند به شب تیره، دلستان
بر شعله‌ی طلایی ات، «ای عشق مشتعل»؟

آنگه که از اثیر به ما پرتو افکنی
آنگه که در سکوت گران ناله سر کنیم
از چیست از شنیدن آن داستان غم
طفره می‌روی؟

یحییٰ کمال (۱۸۸۴-۱۹۵۹)

در «اسکوپ» زاده شد. نوهی غالب بک است که از واپسین «شعرای دیوانی» بود.

یحییٰ پس از گذراندن دوره‌ی تحصیلات ابتدایی، در شهرهای سلانیک و استانبول به تحصیل پرداخت. در سال ۱۹۰۴، که زمان سلطنت سلطان عبدالحمید بود، به پاریس گریخت و به جرگه‌ی «ترکان جوان» پیوست و در سال ۱۹۱۲ به وطن بازگشت و مدتی در دانشگاه استانبول استاد تاریخ وادیات بود.

در سال ۱۹۲۲ در آنکارا، سردبیر روزنامه‌ی «حاکمیت» بود. یحیی راه درازی از نویسنده‌گی و استادی تا وکالت در مجلس ملی و مفارت در هند و ممالک اروپایی را طی کرده است.

شعر یحیی در اوزان عروضی است؛ بسیار شیوا و خوش‌آهنگ و ساده و روان، اشعارش بیشتر بدینانه و عرفانی است.

دیوان اشعار یحیی، به نام «کندی گولا قبه‌میز»؛ (گنبد کبود خودمان) پس از وفاتش چاپ شده است.

تر بت حافظ

بشنیده‌ام به تربت حافظ سحر گهان
 یک گل شکفته گردد، شاداب و آتشین
 پایان روز پژمرد آن رمز عشق پاک

بار دگر شکفته شود در هوای صبح.

بشنیده‌ام؛ به یاد کهن شهر، بلبلی
از نیمه شب ترانه کند تا سپیده دم

مرگ است نوبهار همه عارفان – روان
بوید چو عود سوز در آن جایگاه راز

کشتنی

اینک از بندر، لنگر برداشت
کشتنی آمده‌ی سیر و سفر است،
به سوی کشور نشناخته‌ای.

بی‌صدا راه سپارد... کم کم
درافق محو شود.
و آن که در ساحل بنشسته
شب و روز دریغ!
بیهده سوی افق خیره شود...

غم مخور ای دل هجران دیده!
کشتنی رفته به ظلمات عدم

آخرین کشته غمناک نبود.

بر چنان ماتم،
ای خاطر ماتمزده، آه!
این قدر اشک مریز!

رفت معشوقة دگر باز نگشت
از ره دور و دراز.

دیشب از راه بسی قافله‌ها بگذشتند،
بر نگشتن دگر، بار اقامت فکتند.

ماتم زندگی درد آلد،
واپسین ماتم این خاک نبود.
کشته رفته به ظلمات، چه سود!
آخرین کشته غمناک نبود...

پاییز

پاییز زندگی چو برآید ز تیرگی،
مرغان ز باغ رفته و گلها بپژ مرد.
رنگ شفق پریده و دل خسته می‌شود،
جان، از فضا و هوا، از گیاه و آب،
وزکوه و دشت: نغمه‌ی بذرود بشنود...

عطرگیاه و زمزمه‌ی برگهای سبز،
و آن بازمانده‌ی ایام‌گرم، آه!
می‌شود هدر ...

غمگین و پر ملال شود روزها،
به شب:
پیغام از دیار عدم دمدم رسد...

غمگینی و ملالت «تشرين» اثر کند.
تا مغز استخوان
هر آفریده، در آنوقت، کم کمک،
داند که گاه کوچ و سفر در رسیده است،
آماده می‌شود کند آهنگ «سروزار»...

هستی شود چو بارگران، در فراغتی،
هر روز و هر دقیقه افق تنگتر شود.
درهای و هوی روز غمین، در سکوت شب،
آهنگ مبهمنی شنود از رباب خاک،
مانند برگ خشک که افتاد به چشم سار،
دنبال سرنوشت رود جان بی قرار ...

تاریخ ترجمه: ۴/۶/۵۴

فاروق نافذ چاملی بیل

فاروق به مال ۱۸۹۵ در استانبول متولد شد. او، از شعرا و نویسنده‌گان نامی و شکوهمند زمان خود بود. مدتی نماینده مجلس بود. و مدتی نیز آب زندان خورد.

دفتر شعر «پشت دیوارهای زندان» یادگار ایام محبس اوست. فاروق کتابهای منظوم مانند «حلقه‌ها در آب» «یک عمر این سان سپری شد»، و پیش‌های: «بورش»، «میهن اصلی» و «قهرمان» را نوشته است.

غروب در تالاس

پیش از غروب، یأس زند پرده روی ده
آنگه که مهر در کرانه زر منجمد شود.
کم کم سواره‌ها به «تالاس» رهسپر شوند،
مانند قافله.

از دره‌ای که آب در آن نغمه می‌کند
زنای روتا، رمه بر روتا برند.

آنگه که بوتهای تاک، چو روپوش سبزرنگ
روی تپه‌ها
بال و پر کشند
ریزان شود ز باغ بسی میوه‌های تر.

اینک که می پرندز بام وز پنجره
مرغان گونه گون،
مرغان دربدر که به غربت فتاده اند.

از چیست پژمیریده گل و لاله های کوه؟
«عاشق غریب»^۱ مگر
نفرین نموده چنین مرز و بوم را؟

آیا ز چیست پنجره خوابگاه من،
چون چشم اشک بار،
به سحر را نظر کند؟

من نیز،
«عاشق غریب» دوره خویشم
بی بهره از جمال دلارای «اصلی» ام.

از دفتر «پشت دیوارهای زندان»:

دنیای دیگر
نشنیدیم در آن هجرت دریابی خویش

۱— «عاشق غریب» قصه‌ی عشقانه‌ای است که از نثر موزون و ترانه‌ها ترکیب یافته است.

نغمه‌ی جنبش گهواره و لالایی زن
هر چه احساس برازنده و انسانی بود،
بستاندند ز ما، کینه و نفرت دادند...

دریای جنگ زده
ای غروب همه رنگین و طلوعت شنگرف
ای تو، رویای زراندودهی این بخت سیاه!
ای که بگرفته در آغوش، دو صد باعث بهشت
آه! ای مرمره! ای پرده‌ی پرنقش جهان
از چه دریای پر از خون و پر از لشه شدی؟

دژ
در دژ نحس جزیره که فرستاده شدیم
بند بر پای پر از تاول و زنجیر به دست
نه یکی همدم دیدیم، بجز سایه‌ی خود.
قلعه‌بان آمد تا در بگشايد، گفتیم:
— فجر زرینه و مهتاب، ترا ارزانی!
از سر لطف تبسم بکن ای زندان بان!

بس برازنده بر آن سینه بود زلف پریش

سنبل زرد شکوفه دبه چنان گلشن ناز.
تاج زرینه، چو خورشید نهد بر سر تو،
همچو سلطان به سریر دل من تکیه زنی

روز جزا
شد تبه گلشن آمید ز توفان قضا
پژمریدیم درین بادیه از باد سوم
باز پرسی مکن ای رب! به رستا خیزت،
سوختیم از غم هستی، در این دوزخ شوم!

حسرت
نو بهاران همه از راه رسیدند، افسوس!
یک گل از باع نجیدیم و به حسرت مردیم.
در افق، نیمة شب نغمه گر و عطر آگین،
قرص بشکسته و زرینه‌ی مه نادیدیم.
کاش این دفتر اندوه و پر از لکه‌ی خون
تا ابد بسته و در خرم آتش فکنند،
تپشه بر ریشه‌ی بیداد و تباھی بزنند.

در ره عمر پر از حادئه، مجدوب سراب
داستان از گل و بلبل همه جا نقش زدیم.
باغ انگور سپردیم به رو باه، آنگاه:
خر من گندم خود سهم کلاغان کردیم.

در چنین قلعه‌ی محصور، ز خارا و ز خار
نه یکی چشم‌های آب است و نه یک طاس و سبو
نه صدا بشنوی و ماه نه بینی، نه سما،
مرغی از روز نه آید، چو پری، گاه گذار.

زنده‌ای هستم بی روح،
شده زنده بگور
مو میابی است در این مقبره، هر زنده که بود.
همچو محکوم ابد جسم به زندان پوسید
بگسلد بند اگر جسم، روان زندانی است!

موسم‌ها

روشنایی دل از جلوه‌ی خورشید بود
همچو مرغان به فغان آیدل، شامگهان.
رنگ می بازد بختم، چو شود وقت غروب
رنگ گیرد، چو فلق پرده به کهسار کشد.

محمد امین یورداقول

(۱۸۶۹-۱۹۴۲)

در استانبول به دنیا آمد. پدرش، صالح رئیس، از ماهی گیران کرجی دار بود. امین ابتدا در مدرسه‌ی نظامی تحصیل کرد و بعد وارد دانشکده‌ی حقوق شد.

او نخستین شاعری بود که در بحث‌وحثه رونق «ادبیات جدیده» طلسه ثروت فنون را شکست و با اوزان هجائي به سرودن اشعار اجتماعی پرداخت و مکتب «ادبیات ملی» را پایه‌گذاری کرد. نخستین کتاب شعر امین به نام «تورک سازی» با اقبال مردم رو برو شد.

زینهار!

زینهار! دست به این مرغ مزن!

اندرین جنگل در دشت،

ندارد حقی،

لانه‌ای سازد در خار بنی؟

لانه‌ای سازد وهم ساز کند نغمه‌ی شاد،

اوست همشهری ما

در صدای هیجان آور او

نکته‌ای از غزل و شعر شماست.

زینهار. دست به این مرغ مزن!
تا در آغوش یکی خار بُنی
لانه کند
ساز آهنگ کند، نغمه مستانه زند...

فانوس دریابی
رنگ شفق چو پژمرد،
از روی صخره‌ها
از چله‌ی کمان، چو آن تیر زرکشت
در ظلمت شبانه درد
پرده‌های مه

از روی تخته سنگ، فکن پرتوای چرا غ!
اندر کمین کشی و زورق
نشسته‌اند
گردابهای هایل، آن دره‌های مرگ،
در زیر موجهای گران
صخره‌های تیز.

آنان که در کشاکش توفان بی امان
چشم امید دوخته بر پرتوان تو

و آن کس که می‌ستیزد با موجهای سرد
بیهوده گریه کرده و فریاد می‌زند.
دانم که آن مناظر، فانوس تابناک!
آید زمان که بگسلدت تارهای دل.

چشم امید دوخته بر پرتوان تو
در نیمه‌های شب، همه صیاد ژنده پوش
در کلبه‌های تنگ زنان بر هنے پا.

تو دوستار و حامی بیچار گان شدی،
در تنگنای زندگی پر ملال و غم
ای پرتو نجات!
فانوس تابناک!

ره سپر!
ره سپر! با گامهای دیو، گرتوفان به راه
محشری برپا کند.
ره سپر! تاول زند پایت، اگر رنجه شود،
مرگ را از ره بران!

گر بیفتی،

هان! مترس و لنگ لنگان راهرو.

تارسد بر منزل مقصود خود،
گر بخواهد آدمی
تپه و ماهور را هموار سازد، کوه را
از جا کند ...

بر نشان گامهای که به ره مانده نگر
ره سپر! با گامهای دیو
گر توفان شود ...

کشتی بان
بسان جانور هار و همچو دیوانه،
نگر دریا
غريو افکنده است ...

ز باد تنده و بر آشفته گز کرانه وزد
چو گاهوارهی لرزان شده است کشتی ما

در این میانه که سیمای مرگوار ترس
به دل نهیب زند
به روی آب به هرسوی لاشه هابینم
به چشم انداشته

خيال می کنم اکنون
دو راه در پیش است :
یکی به دامن گرداب هایل و توفان
دیگر به ساحل امن و به خانه پیوند.

رؤیای من
ویران شود ، بهل!
ز توفان و زازله
قصر رخام قصر و کاخ و سرای میر
بس معبد و منابر و آثار باستان
زندان تیره و درهای آهنی.

من از فراز صخره نظر افکنم کنون ،
چون کاشف جهان نوین
بر جهان نو...

رؤیای من بسان گیاه زمردین
هر گز ز سوز و صولات سرما نپژ مرد ،
بر تارک زمانه بود تاج افتخار

با دیدهی حقارت ، اینک

نظر کنم:

بر قرنهای کهنه و بر مرز مردگان
آهنگ ساز من که کند زنده، جاودان
تاریخ پنج قرن پر از افتخار را...

دخترک روستایی

قهوه آورد مرا
روستایی دختر
چون نگه کردم:
غنچه‌ای بود زگلزار وطن
لیک نشکفته هنوز...

گونه‌ها و دهن و چشم و صدای لرزان
بصراحت می‌گفت
لیک دهاتی بچه است.

گفتمش: دختر کم!
مادرت مرده مگر؟ - نه آقا؟
- پس یتیمی ز پدر؟
- پدرم مانده به ده.
- تک و تنها تو به این شهر چرا آمده‌ای؟

– تنگ دستیم آقا !

گامان مرد !

آمدم، کار کنم تا که ز اندوخته ام

پدرم گاو خرد !

سروزان ! اند کی فکر کنید !

در چنین دور و زمان

پدری، مادر کی بچه فروشند به زر !

سروزان ! هیچ درشتی ممکنید !

بچه است، گریه کند .

دست بر نرگس زیبا نزنید !

تا نگردد پر پر ...

احمد محب در آناس

به سال ۱۹۰۹ در شهر سینوب، چشم به جهان گشود. پس از دوره‌ی تحصیلات ابتدایی و متوسطه در سینوب، در دانشکده‌ی ادبیات استانبول در رشته‌ی فلسفه به تحصیل پرداخت.

احمد محب از چهره‌های درخشان ادبیات معاصر ترک است. او، اگر چه با تکنیک غربی شعر می‌سراید ولی، سرچشمیده‌ی الهامش بیشتر توده‌های مردم و حیات روستایی است. احمد محب کمتر ولی بسیار زیبا و دلنشیں شعرسروده است. «سایه‌ها» و «این چنین نمی‌خواست» دو اثر نمایشی اوست.

فخریه

از کوچه‌ای که بود پر از دود، صبح گاه
گوئی که بد زجو هرا فیون خمار و مست
ز انجا که در غروب همه بسته می‌شود
درهای خانه‌ها:

نقشی نمانده بیش، مگر
دیدگان تو
دندان چون صدف و گیسوان تو
فخریه! ای فرشته و همسایه‌ی عزیزا

آنجا که خانه‌ها همه چون کلبه‌ها بدنند

از خانه‌ها به دره سحر سایه می‌فتاد.
آنچا که می‌شکفت بهاران اقاقيا
فخریه! طرهات که سیاه و دراز بود
یك روز بر بریدی ای فتنه!
بی دریغ...

فخریه! بود،
وسوسه انگیز
و دلفریب،
آهنگ نغمه‌های بد و جاهلانه‌ات!
آواز دلنوار النگوی زرناب،
موجی که می‌فتاد به دامان خوش نگار.

دل باختی، نخست، به یك نوجوان، سپس
از کار روز گار شدی جفت دیگری
اکنون، ندانم، آه! کجا هستی ای پری!؟

سرناد
تا شود روشن دلم:
گل بیفشار، ای پری! از پنجره
آمدم همچون خزان در کوی تو،

ابر در چشمان به گیسو ژاله‌ها.

تو گلی بشکته‌ای، پر بر گل و خوش
نو بهار، آوردمت با عشق خویش
از دیار دور دست،
در همه تار ربابم، نغمه‌ای آوردمت،
نغمه‌ی خاور زمین.

ساق گل کز بار شبنم خم شود
و آنچه از گلشن تراود،
عطر گل، عطر گیاه
و آنچه در باغم شکوفد،
یاس زرد و یاسمن
هدیه‌ها آورده‌ام
در شامگاه.

نغمه سهره برآید از لب گلفام تو
نکhet تند اقاقی بوید از رخساره‌ات.
گل نثارم کن،
به باخت گرگل زرینه هست.

عمر بدرالدین عشاقلی

(۱۹۰۴ - ۱۹۶۶)

در «عشاق» بدنیا آمد. تحصیلات اولیه‌اش را در سیواس و کاباداش به پایان رسانید و آن‌گاه در استانبول وارد دانشکدهٔ علوم سیاسی شد. عشاقلی، شاعریست خوش قریحه و شیرین گفتار و آثار منظومی از خود بدیادگار گذاشته است: «سرمستی دریا»، «همه دشت»، «مرمرهای ساری قیز».

چروح

پنهان شود چروح به گاه زوال روز
اندر حصار کوه و بر پر تگاهها
آن‌گه که آبهای همه چشمہ سارها
خونین و سرخ چهره شود، دردم غروب
در ژرفنای چروح
یک قطره نیز رنگ شفق بر نمی چکد
روی آبها.

آن‌گه که پژمریده شود قرص ماهتاب،
آغاز شب،

چروح می رود به خواب.

و آنگه که چشم پر تگهان
می رود بهم ،
مانند دیوهای سیه رنگ و خوفناک
در آبهای زرف چروح غرق می شود
کوهسارها.

آنگه که از ورای یکی کوه برفپوش
با چهره گشاده ، قمر ، خنده برزند
ماننده اسیر بهزنجیر بسته‌ای
در سایه روشن ،
چروح گریه می کند.

در نفس آخرین
آن دم که بی فروغ هوم بازوال روز
در ماتم کدام نسیم شبانگهی
خواهد گریستن ؟

و آن دم که سخت و سرد شوم
همچو خاره سنگ

همچون چراغ وشمع ، که سوزد به تربتم ؟

تابوت من چوبگزرد از کوچه باعها
آنگه که ببلان به چمن نعمه گر شوند
آیا کدام فصل بهاری نظر کند
بر کاروان ماتم واندوه واشک و آه ؟
آن دم که عطر کاج بپیچد به کوهسار
از گلشنم که چیندگل در سپیده دم ،
وانگور از رزان ؟

آیا کدام چشمہ یکی جرعه آب سرد
در واپسین دقیقه و در ساعت وداع
بر شاعر خزان زده و تشنه لب دهد ؟

شکوفه نهال باشا

در سال ۱۸۹۴، در شهر استانبول متولد شد. فارغ‌التحصیل، در رشته‌ی ادبیات از دانشگاه استانبول است. معلمه است و آثار مهمش عبارتند از: «آب»، «در راه شیله» و «مرغان بامداد».

چشمہ

در دل خود، آن صدایی که شنیدیم ایدریغ!
بازتاب نغمه‌ی افسانه‌وار چشمہ بود
لیک افسوس! از صدا افتاده و خاموش شد
تلخ کامیه‌ایان شد موسم هجران رسید.

غوطه‌ها می‌خورد در آغوش آب
ماه زرین گیسوان
چشمہ در آرامی صحراء‌گمان می‌کرد ما
لیلی و مجنون بدیم.

گرچه بد راز نهان، آن زمزمه
در چشمہ سار
لیک در پرده به ما می‌گفت نرم:
زندگی حیف است گردد این چنین

محو و تباہ!

عطر آگین شامگاه عشق ما افسانه شد
راهمان از هم جدا گردید آه!
در گذار سرنوشت اینک مها!
مرمری هستیم بشکسته به راه روستا...

فاضل حسنی داغلارجا

به سال ۱۹۱۴ در استانبول متولد شده است ، شاعریست بسیار خوش قریحه
ونکته سنج

روستای بیدرخت
باد هرگز نداده است امان
نه مه صباحگهان گشته سرازیر زکوه
اندرین قریه عاری زدرخت
نه سپیدار و نه کاج است و نه سنجید ، مرغان
راه کج کرده ، به غربت شده اند.

شور و عشقی نبمانده است به جان
درد و محنت به دلم رخنه زده
اندرین ده که نه بیشه است و نه با غ
چون تو انم بکشم نقش گل و نقش گیاه ؟

راستی وقت گل و سبزه
بهار است مگر ؟
پرده پرده ، بنشسته به سر جلگه فسوس !

بیکسی ، فقر ، فلاکت ، اندوه . . .

ظلمت غمگن شام

خیمه بر کوه زده .

آه ، بی مهر چو را گشته چنین

اندرین قریه‌ی ما ،

خاک سیاه ؟

اورخان سیفی اورخان

گشت و گذار در قلمرو چشمها

بار سفر بیستم تادر بر زنم
از در دیار چشم صنم‌های گونه گون

بس چشمها بدیدم و بس غمراهای شوخ
دیدم که چشم‌های کبود:
دریای بیکرانه و مواجه بوده است!

چشمان سبز، حیله گر، آماده‌ی فریب!
چشمان رازپرور، زرینه گیسوان

بودند خسته چو کیهان نوبهار
سرشار از شکایت و اندوه روزگار.

چشمان انگیزی و خرمائی، ای دریغ!
بودند همچو شام سیاه فراق و غم ...

دیدم چو چشمهای سیه را به نیم شب
حیران ستادم ... چون :
راه بسته بود !

جاهد صدقی

(۱۹۱۰ - ۱۹۵۶)

شاعری است نوپرداز؛ ونجور وبدیین نسبت به زندگی.

سی و پنج سال

دانته گفته است چنین:

سی و پنج از شمر عمر چورفت
نیمه‌ی راه بود ...

جوهر دور جوانی گذرد،
به فغان آیی و گر گریه کنی.

برف بنشست به سر

چون تراویده زرخساره‌ی من

این همه چین و چروک؟

آن همه نقش به دیوار و به دفتر آیا

عکس دوران جوانی من است؟

و آن چنان چهره‌ی خندان،

مگر از آن من است؟

باورم نیست

دروغ است و دروغ !
غمگساران جوانی من ای آینه‌ها
از چه رو دشمن جانم شده‌اید ؟

مسخ گردیده ، دگر گون شود انسان
هر روز
گرشبی را به سحر آورد ، افسوس !
افسوس !

یاد شیدایی آن عشق نخست
بود اندیشه ، خیال ؟
دورماندیم زیاران قدیم
راهeman گشت جدا ...

آسمان بود مگر آبی رنگ ؟
غرق می کرد مگر آب روان ؟
مگر آتش می سوخت ؟

بهار می رسد

بلورهای یخ و برفهای شیروانی

برای چشمکه خونش به جوش آمده است
بسنده هیچ نبود.

صدای آب که از ناودان فرو ریزد
نوای زندگی و نغمه‌ی بهاران است.

زبادهای جنوبی که می‌وتد فردا
چه رنگ خواهد بودن، زمین خواب آلود؟

به نیمراه رسیده بهار گل پرور
در آشیانه‌ی مرغان
اگر تکاپو هست.

به زیر پیرهنت آن ترنج‌ها، دختر!
اگر به موج آیند
اگر لبت زنایی دراهتزاز شود
بدان رسیده به مرز زمانه ناگاهی
بهار عشق آور ...

كمال الدين كامو
(۱۹۰۱-۱۹۴۸)

زادگاهش بای بورت است. آثار منظوم او پس از مرگش منتشر شده است.

خاطره‌ها

چو چشم‌های که در آن رنگ و نور غوطه خورد
غروب می‌کند اینک به دورها خورشید،
و آبها،

بسان چهره‌ی مادر تمیز و پاکیزه است.

کنون ز پرده بر آید گروه خاطره‌ها
چو یاد یار و دیار
یکی فسرده و کمرنگ، دیگری زرین
و از میان دوتا،
آنکارا نمایان است.

به شام بحر محیط، ای گروه خاطره‌ها!
مرا به حال خودم، لحظه‌ای، رها سازید!
و یا ز دیده‌ی من چون سرشک حسرت و غم
کنون فروریزید.

اورخان ولی کارنیک (۱۹۱۴-۱۹۵۰)

در استانبول متولد شد. در مدرسه‌ی «گالاتاسارای»، سپس در دبیرستان پسران «آنکارا» و آنگاه در دانشکده‌ی ادبیات استانبول در رشته‌ی علوم فلسفه به تحصیل پرداخت.

اورخان ولی از پیش تازان «شعرنو» است. شعرهایش بیشتر «طنزآمیز» می‌باشد. آثار مهمش عبارت‌اند از: «غریب»، «داستان گونه» وغیره.

به استانبول می‌اندیشم
به چشمها فرو بسته، می‌شنوم
به شهر استانبول
- نخست، باد سبک می‌و زد،
آنگاه

در اهتزاز شود بر گها، کمی آرام
ز دور می‌شنوم های و هوی آب فروش.

به چشمها فرو بسته، می‌شنوم
صدای پر زدن مرغها در آن بالا
در آسمان سحر، فوج - فوج می‌گذرند.

به زیر قبه‌ی بازار آرمیده، خنک،
صدای زمزمه‌گون کبوتران را
من
در خیال می‌شنوم ...

و، صدای پنک‌گران،
و در نسیم بهاران،
شمامه، نکهت خوش.

کنون به چشم خیالم، به راه می‌بینم
زنی لوفد، به ناز و کرشمه می‌گزدد
شار مقدم او می‌کنند رهگذران
ترانه و متلک، بس کنایه و دشنا� ...

ناظم حکمت (۱۹۰۲-۱۹۷۳)

زادگاهش شهر «سلانیک» است. جدش ناظم پاشای شاعر و پدرش حکمت بک از کارمندان عالی رتبه‌ی دولت عثمانی و مادرش جلیله خانم نقاش بود. ناظم که در سال ۱۹۲۱ میلادی در آنادولی معلم بوده در آخر همان سال، برای تحصیل به روسیه رفت؛ رشته‌ی علوم سیاسی را به پایان رسانید و در برجسته به وطن، شیوه‌ی «شعر آزاد» را که از «ماياکوفسکی» شاعر نامدار روس الهام گرفته بود، وارد ادب منظوم ترک کرد. در زمان ناظم، «شعر نو» در ترکیه به اوج کمال رسیده بود. ناظم آثار منظوم و منتشر زیادی از خود به یادگار گذاشته است. او سالهای دراز زندانی بود، و از زندان برای زنش شعرهایی می‌فرستاد.

شعرهای ساعت ۲۱-۲۲
به مرزهای چهل سالگی
رسیده‌ام اکنون.
به گوشی زندان،
چه دلکش است به یاد تو اوقتم، جانا!

خوش است اندیشه
به اطلس آبی، که نقش بسته در آن،
بازو ان زیبایت.

خوش است اندیشه:
به گیسوان حریرت
که خاک پاک ستانبول
- عزیزتر از جان -
در آن ودیعه نهاده
اطافت و نکhet.

محبت تو بود همچوروح در جسمم
سعادت است ترا خواستن،
پرستیدن.

خوش است اندیشه،
به خلوت آرام.
به عطرخوش که نشسته
به دستهای تو
ز برگ «ساردنیا»
به استراحت در آفتاب پائیزی
به تاری گرمی
که برشکفته شود با شیارهای سرخ.

خوش است یاد تو کردن،
نوشتن نامه
دوباره خواندن آن نامه را

سحر گاهان

کنار پنجره، در روشنایی کم سو،
به گوشی زندان...

پیاخیزید آقایان !

آنچه اندر قفس سینه بود روشن،
هست کم سوی چراغ لرزان
نیست یک قلب برافروخته از آتش تیز

ای هنرمند! که چون میوه فروش
هنرت را به زرد و سیم دهی
هم اگر در دل دکان پناهنده شوی
اتشی که شده پنهان در ما:
زلف روغن زده و صاف ترا
خواهد سوخت.

آتشی که شده افروخته اندر دل ما
می گذازد بیقین
هستی تو که بود شمع سر مقبره ها
از گریان هنر، دست بدبار!
لحن اشعار و غزلهای شما

بهر لیلای برهنه است که در آب روان
می‌غلند.

در ره شعرو هنرهای نوین
آن صدائی که فراخیزد

از حنجره مان
آشنای!

هست آهنگ ظفر
نغمه پیروزی ما.

بحر خزر
از کران تا به کران
در تکابو شده امواج کف آسود سیاه
خزر، آشفته، سخن می‌گوید
به زبان هیجان‌آور باد
همچو استخر فرح زای شگرفی است خزر
«چورت وازمی» که به او داده لقب؟

بیکران است خزر
گرچه کمی دیوانه است.

آب پر گرد و غبار است ، در آن :
دوست می گردد ... دشمن گردد ...

خزر آشته و امواج چو کوهند ، نگر :
کرجی همچو گوزنی است به کوه
موجها می شکنند ، از پس امواج سیاه
پرنگاهی که بسی ژرف بود
ژرف چو چاه !

در دل آب خزر حلقه زند
کرجی که شده بر موج خروشنده سوار
از سر موج بهدامان یکی موج دگر می افتد.
موج سرکش چو یکی اسب کبود است که گاه
روی پای عقبی می استد !

کرجی که شده بر اسب سوار
می جهد بر سر آب .

کرجی بان که یکی تر کمن سنگین است
پنجه اش رویین است ،
فارغ از بیم و هراس
چار زانو بنشسته است نگر !

کلهی دارد پر پشم به سر

که فروریخته تا حلقه‌ی چشمان کبود
تارهای کله پشم آلود.

پیش سکان بنشسته است
چو «بودا» آن مرد.
سرد و آرام نشسته است چو یک هیکل سنگ
هیچ دربند خزر نیست، کنون!
گرچه امواج زهم می‌شکنند
گرچه امواج همه خیره سرند.

تر کمن چابک و پر زور بود
فکر مکن!
دست بسته به کف بحر خروشان افتاد!
یا که می‌حکوم شود.

کرجی که شده بر موج خروشند سوار
از سر موج به «دامان» یکی موج دگر می‌افتد.
موج سرکش چو یکی اسب کبود است که گاه
روی پای عقبی می‌استد.

کرجی که شده بر اسب سوار
می‌جهد بر سر آب،

می‌وزد باد سیاه !
 زینهار از خزر و حیله‌ی او
 نزند حقه به تو !
 غم مخور ! ترس به خود راه مده !
 باد و توفان بهل آشته کند دریا را
 آن که زائیده‌ی امواج سیاه است، گذار
 محو و نابود شود در دل آب .

کرجی در کف امواج سیاه افتاده
 می‌رود در دل آب
 باز بر گشته زنو ،
 می‌شود غرق در آب .

مقدمه‌ی داستان شیخ بدر الدین
 گسترده‌اند روی سریر
 روپوشی از حریر «بروسا»* به رنگ سبز ،
 در تارو پود آن بشکfte است بوته‌ها
 سرخ و آتشین .
 چون با غ لاجورد ، به دیوار ، جلوه گر

* از شهرهای ترکیه

مجموعه‌ای ز کاشی نعزال«کتاهیه»
پیداست بزم ملوکانه ، این زمان
از لعل گون شراب درابریق نقره‌یی
از بره‌های سرخ کرده ، به مجموعه‌ی مسین
آن کس که براریکه‌ی خانی نشسته بود
«سلطان محمد چلبی» ، خواندگار بود.

سلطان به نیمه شب
بیجان نموده بود برادر
با زه کمان
در طشت زر ، که بود لبالب زخون گرم
وقت نماز شام
وضو ساخته ! سپس
«منت خدای را» ! به زبان آوریده بود!..

سنگینی «زعامت و تیمار»* گشته بود
انگیزه‌ی گرسنگی روستائیان
بس کوزه‌های گلی گرتنهی بدنده
استاده بود ، بر سر هر چاه و چشم‌هه سار
یک تن «سپاهی» ،

* تیمار و زعامت : مالیات :

که سبلت خود تاب داده بود !

در کشور نیزه‌ی عثمان در آن زمان
همراه با ترانه‌ی مرگ و ستمگری
باد مخالف از همه آفاق می‌وزید .

می دید رهنورد سرراه و کوره راه
انسان بی‌زمین فراوان ، به هر دیار
آنگه که راهها همه بر قلعه می‌رسید
از دور می‌شنید ، شبانگاه قافله
بس شیوه‌های اسب ،
چکاچاک اسلحه
الحاصل ... آن زمان که زمان در گذار بود ،
«تیمار» بود ،
روزگار سیه ، خوانندگار بود ،
آه و زار بود ...

بیدهای افشار

چشم‌های آب روان است و در آینه‌ی آن
- بیدهای زلف فرو هشته -
تماشاگر خود

به سوی غرب که خورشید رود در پس کوه
اسب تا زند سواران بشتاب
در کف هریک ، شمشیر بر هنه ، تابان.

نا گهان
تک سواری فتد از اسب
سرخاک سیاه .

وی نه فریاد بر آورده ، نه یاری طلبد
لیک با حسرت بر نعل درخشندۀ اسبان نگرد
که زوی دور شوند.

ای دریغا !
که به همراه چنان اردوانی اسپید ، دگر
اسب نخواهد تازاند.

ای سواران !
سرخ جامه ،
ای سواران ، بر نشسته ، هر یکی بر باد پایان .
ای سواران ...!
ای سواران ...!

روز گاران همچو اسب بالدار
از ره گذشت
چشمه سار از زمزمه افتاد آه!
سايهها گسترده شد
تير گي بگشود بال،
رنگها نابود شد.
روي چشم تك سوار اينك زمرگ
پرده‌ی تيره نشست.
بيدزاران، سايه‌ی اندوهگين
برگيسوي خونين فکند.

بيد افshan، گريه و ناله مكن!
اى بيد افshan
بيد افshan!
پيش آن آينه‌ی شبرنگ آب
کرنش مكن،
گريه مكن!
گريه مكن!

عارف نهاد آسیا

در سال ۱۹۰۴ در کوی «چاتالجا»ی استانبول متولد شد. او معلم است و اشعار کنایه‌آمیز و زیبایی دارد.

تسوییح

روز و شب،
دانه‌هایی است به تسوییح زمان
آن که تسوییح بیندازد کیست؟

رویمان سوی سپهر
چشم اندر طلب شعله و نور
قدح از نور، لبالب گشته
کیست بر تارک ما نور فرومی ریزد؟

به کجا می‌روی ای راه نورد؟
پیش رو خاور پر شعشه است.

سایه‌ات گشته روان از پی تو،
گل شد آشفته ز آشوب خزان

حسرتی ماند به جایش به درخت
ای گل! ای گل! تو چه داری به جهان؟

شبی افتاد و شکست?
چیز زینده‌ای شد محو و خراب?
چشمہ در دامن صحرای امل
گشت سراب؟

سرزمین درختان گیلاس
می‌رسد روز بھاری که درختان پوشند
جامه‌ی سبز و حریر
از دم باد شکوفد گل خوشبوی سفید
گویی آن گل نشکفته است
پلاسیده شود.

گل گیلاس بود عطر آگین
میوه‌اش دانه‌ی مرجان باشد
و آن که در سایه‌ی گیلاس غنود
کس ندیده است پشیمان باشد.

گل گیلاس بود چون گل یاس

رسم دیرینه‌یی ازدر ده ماست -
- «کس نمی‌گیرد آن دختر را
نرود روی درختان و نچیند گیلاس».

فرات
ز کوهسار بنفسی روان شود آبی
به نام شط فرات.

چو نعمه‌گر شود آن کودک بهشتی رو،
نوای خوش خیزد.

«فرات» نام ترانه است
کز لب شیرین
چو انگیzin ریزد.

تو ای فرشته‌ی زرینه موی، خوش الحان!
هر آن صدا و سخن بر زبان تو آید
خوش و دل انگیز است

چو روز و شب گلرد
روزگار «قصه» برآید
نیاز من این است

– در این سرای سپنج

که روزگار تو، دختر؟

با مراد تو گردد

به گاهواره، اگر کودکی بجهنمی:

«فرات» نام شود، هم

شکفته رو گردد.

بدری ایوب اوغلی شاعر معاصر

توت سیاه

کولی ام! سبزه رخم!

توت سیاه!

نار و نور من و دردانه‌ی من!

انگبین باش، شوم کندوی تو
گلبنی باش، شوم غنچه و گل.

تو و بالی، تو گناهان منی

تو دلام منی، جان منی

تو اناری،

به خوشبوی منی

پی تو کردم از چرخ گذار
در زمین یافتم آخر کارا

کولی ام، سبزه رخم!

توت سیاه!

تو نه خورشیدی و نه پنجه‌ی ماه
زن من هستی و همخانه‌ی من
شعر من هستی و افسانه‌ی من.

نجیب فاضل

اصلش از «مرعش» است. در سال ۱۹۰۱ در استانبول به دنیا آمد، در کالج فرانسویان و آمریکائیان و همچنین در مدرسه‌ی بحریه و دارالفنون استانبول به تحصیل پرداخت.

نجیب شاعر نوپرداز ماهر است، ولی مانند جاحد صدقی، نسبت به زندگی و محیط بسیار بدین است.

مهما نخانه

اندرین میهمانخانه
در دل حجره‌های تنگ، اکنون
پرتوان چراغ دود آسود
سخت غمناک و رقت‌انگیز است.
بازتابی نهان به جا مانده
از همه صورت مسافرها،
در دل لکه‌دار آینه‌ها.

رختها، روی صندلی گویی
جسم بی‌جان کشته‌گانست آه!
جای هرمیخ بر در و دیوار

اثر زخمهای خونین است.

و صدایی که بشنوی شبها

از پس سقف‌های فرسوده

آن صدای زمان بود

چون کرم

می‌جود زندگانی ما را.

هان! بگویید! میهمانان! هان!

بهر آنان که مرده‌اند غریب

در دل تنگ میهمانخانه...

حالده زورلو تو نا

به سال ۱۹۰۱ در استانبول متولد شده. معلمه‌ی ادبیات است.
آثارش عبارت‌انداز: «دردهایی که از شب سرمی‌رود»، «در چهارگوشی
میهنم»، «ترانه‌ی یحیی».

باز آی ای بهارا
برفها را آب کن در جاده‌ها
یادایام گذشته بار خاطر گشته است،
پاک کن آن لکه را.

می‌نوازد ساز، بلبل، گوش کن
از شراب سرخ گلها نوش کن
این جهان افسانه است.

عطر گل در گیسوان. رنگ قرنفل در لب،
رنگ‌ها بگذار در چشم‌ت شکوفد، خنده‌وار.
ای بهاران نغمه‌ات افسون گراست
این جهان افسانه است.

ای بهاران، بر شکفته باز آی!

رنگ و نور ارغوانی، ارمغان آور برای چشمها سار
دور زن در آسمان برچکیده از کرانه چون اثیر
در دلم جایی گزین...

خالد فخری او زان سوی

در سال ۱۸۹۱، در شهر استانبول به دنیا آمده. استاد ادبیات است. نمایش نامه‌های منظوم و اشعار فراوان نوشته است. خالد، از شعرایی است که در اوزان عروضی شعر می‌ساخت و بعدها توبه کرد!

بدرود ای عروض

آه ای عروض!

در اهتزاز تار ربابت شکفته بود
آهنگ پر حرارت دور جوانیم
هر چند آن ترانه پراکند و محو شد
باز آکه یاد کنیم، ای رفیق من!
عمر گذشته را.

یاد آر، زان سحر که به صحرای تافته
– آمد صدا ز حنجره‌ات، یار دلنواز!
همچون صدای ساغر بلور، ناگهان
یاد آر، آن ترنم زیبا نگار را،
چون قلب دیر سال و بیفسردهی ترا،
به فغان آوریده بود!

غمگین مباش، آه!

اگر در زوال روز،

گردیده‌ی گواه که آن عود سوز پیش

گشته خموش و دگر عطر پاش نیست.

ای کاروان شعر!

زایران زمین اگر

شاهانه آمدی،

شاهانه هم برو!

جاهد کوله‌بی

از شعرای نوپرداز معاصر است.

صبر کن!

انگبینی تو به کندوی زمان
هم طراوت ز بهاران داری
رنگ و نورت ز زمستان و ز تابستان است
چون نسیمی تو که در برگ درختان گردی
چشمهای تو چو بیلاق ز مردگون است.

نیستم مرغ که بالم شکنند
باز می‌گردم از غربت،

یک صبح بهار
صبر کن! صبر کن! ای تازه نگار!

مصطفی سید سو توون^۱

(۱۹۰۳ -)

سو توون شاعری است با استعداد و با ذوق. در اوزان عروضی و هجایی و همچنین به سبک «شعر آزاد» شعرهایی سروده پر از کنایه و مجاز. هنوز آثارش به شکل کتاب انتشار نیافته است.

دختران اورشلیم

دریکی لمحه بشد کشور کنعان خلوت
نوجوانان به اسیری رفتند
زآن همه گرسنه، آواره، یکی نقش نوین
پرده‌ی دیگر، بر پرده‌ی بابل افزود.

روز گاری سپری گشت، دریغا ماندند
دختران همچو ترنجی که نیفتد از شاخ
خم شد از محنت ایام، افسوس!
قامت سروقدان
غم به چشمان سیه موج زده
چهره‌ها چون گل شاداب بهار
زرد شد و پژمرده!

1. Sütsüven

آمد از روزنه‌ها

هر سحر یک غم تازه

و شبانگه، شب هجران

چرخ از سیر نیفتاد و نیفتاد زمان

از تک و پو

آبها خشک شدند

یورش آورد خزان

گشت تبه گلزاران.

خشک شد از تب سوزان

لب گلگون و شکوفا

که به دندان صدف پرده کشیدی .

دختران باز نکنند دل از فکر امید:

روز هجران به سر آید،

شب تاریک شود

صبح درخشان.

باز معشوق ز راه آید و سوقات آرد...

روز گاری سپری گشت، فسوس!

که اسیری به وطن باز نگشت

یاسمن برگ فروریخت،

گشت پژمرده گل سرخ به باغ

کس سراغ گل رعنا نگرفت
جاودانی شد ایام فراق
ماند خاکستر سرد:
یادگاری ز اجاق
از غم و درد تبه گشت زنان
و آن همه آهی پر عشوء نخلستانها:
دختران پیر شدند
از خرابی قدس ماند، به تورات کهن:
قصه و افسانه‌ی چند...

بهجهت کمال چاغلار (۱۹۰۸)

مضامین اشعارش بازتاب حیات روستائی و مردم ساده‌ی شهرستانهاست. او ترانه‌هایی به سبک ترانه‌ی «عاشقی»‌ها می‌سازد. بهجهت، دامستان «قاضی بطال» را به رشته‌ی نظم‌کشیده و منظومه‌ی نمایشی دیگری نیز نوشته به نام «آتیلا و چوپان». همچنین منظومه‌ی او به نام «در اینجا قلبی به تپش افتاده است» مشهور است، و به شکل کتاب انتشار یافته است:

دهلی نو و تهران

در فراسوی اثیر
به یکی نقطه رسیدیم که در باغ سپهر
هنند بر شعر و غزلهای عجم رنگ و جلائی می‌داد

حاصل کوشش خود بود،
چنان سیر و سفر
که به کیهان کردم.

غمزه و چشمک اجرام بهمن رازگشود
دیدم آنان که ازین خاک سیاه
به سوی طارم اعلا رفتد
گردهم آمده و حلقه‌ی رنگین زده‌اند

جمله از کاسه‌ی یکسان نوشند.

از سرچشم و کاریز سحاب
خادم سبزه رخ و چست «تاگور» را دیدم.
تاکه شاداب شود لاهه و گل،
آب بر گلشن حافظ می‌برد.

قدح ازمی، خالی گردید
لیک خیام در آن ریخت شراب گلگون.

همه را دیدم در بزم سرور
در یکی ساز زندن:
نغمه‌ای گو ناگون.

حاصل سیر و سفر بود چنان،
بر گلستان روان پرور ایران رفتم
بهر آرایش گیسوی بتان توران
دامنی سنبل و ریحان معطر چیدم.

شماره ثبت ۱۰۰۷
۳۶/۷/۲



دانشی دنیا
دانشگاه ، خیابان اول ، تهران